

دانلود کتاب



قصه های خوب برای بچه های خوب

(جلد ۱)

نگارش : مهدی آذر یزدی

قصه های خوب برای بچه های خوب.

نگارش مهدی آذرنودی



قصه های کلیده و دمنه

۱



این کتاب همراه با جلدهای دوم و سوم و چهارم و پنجم
قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب
در نوروز ۱۳۴۷ در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان
به دریافت جایزه سلطنتی بهترین کتاب نائل آمد

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نگارش
مهدی آذر یزدی

جلد اول:
قصه‌های برگزیده
از
کليلة و دمنه



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

آذربایجان، مهاباد

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

قصه‌های جلد و متن از محمد بهرامی

چاپ اول: ۱۳۳۶

چاپ دهم: ۱۳۵۳

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

در این کتاب می‌خوانیم :

.....	چند کلمه باوجه ها		صفحه ۷
.....	شکاری دانش آموز		۹
.....	خرگوش ماهوش		۱۴
.....	کیوتر جهانگرد		۱۹
.....	رویه حمله گر		۲۷
.....	همکاری موش و زاغ		۳۲
.....	دوستی کبک و شاهین		۴۰
.....	گربه روزه دار		۴۵
.....	موش آهن خور		۵۰
.....	ادم خیال باف		۵۳
.....	خرچنگ و مرغ ماه خوار		۵۶
.....	سنگ پشت بر حرف		۶۱
.....	سغال سیاست دار		۶۵
.....	کیوتر بی صبر		۶۹
.....	مرغان کار آگاه		۷۱
.....	تسر خوش باور		۷۶
.....	گربه پیر زال		۸۲
.....	نیش عقرب		۸۶
.....	احتیاط رویاه		۸۸
.....	جسم بیمار		۹۰
.....	جواب طوطی		۹۲
.....	تربیت گرگ		۹۴
.....	استهاردک		۹۶
.....	حاضر جوابی بلیل		۹۸
.....	دوستی خرس		۱۰۱
.....	گناه مرغ خانگی		۱۰۴
.....	و چند کلمه با بزرگها		۱۰۷
.....	نظر صاحب نظران		۱۰۹

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب دارای بیست و پنج قصه است که از کتاب **کليلة و دمنه** انتخاب شده و از اصل آن ساده‌تر نوشته شده است. **کليلة و دمنه** نام کتاب معروفی است که اصل آن تقریباً در دو هزار سال پیش از این به زبان هندی قدیم نوشته شده و بعد در زمان **انوشیروان** و به دستور این پادشاه از زبان هندی به زبان پهلوی ترجمه شده و مدتها بعد به زبان عربی و پانصد سال بعد از آن به زبان فارسی درآمده است.

ترجمه فارسی **کليلة و دمنه** در هفتصد سال پیش از این نوشته شده و کتاب بزرگی است که به اندازه ده برابر کتاب حاضر مطلب دارد. اما انشای کتاب **کليلة و دمنه** فارسی هم مانند سایر کتابهای قدیمی استاندارد و مشکل است و چون لغتهای عربی زیاد در آن به کار برده شده خواندنش برای کودکان دشوار است و پیش از تحصیل دوره دوم دبیرستان آن را به آسانی نمی‌توان خواند و فهمید.

نویسنده‌ای که اصل کتاب **کليلة و دمنه** را نوشته مقصودش این بوده که در میان قصه‌ها و حکایات دستورهای اخلاقی و رازهای زندگی خوب را بگنجاند، تا خوانندگان کتاب در عین حال که داستان و افسانه می‌خوانند آن چیزها را به خوبی بشناسند. بیشتر قصه‌های کتاب هم از زبان حیوانات ساخته شده و دو کلمه **کليلة و دمنه** هم نام دو شغال است که حکایتهای کتاب از قول آنها گفته شده است.

اصل کتاب **کليلة و دمنه** دارای صد حکایت است که بعضی از آنها برای زبانهای قدیم خوب بوده و به کار زندگی امروز نمی‌خورد ولی بعضی دیگر از قصه‌هایش همیشه خوب است و از آنها می‌توان چیزهای خوبی یاد گرفت. این بیست و پنج قصه‌ای که در کتاب حاضر دیده می‌شود همان قصه‌های خوب کتاب **کليلة و دمنه** است که من سعی کرده‌ام آنها را با انشای ساده‌تر بنویسم تا همه بچه‌ها بتوانند خودشان بخوانند و در حالی که تفریح می‌کنند نتیجه‌های خوب قصه‌ها را به خاطر بسپارند.

کتابی که اکنون در دست شماست جلد اول از دوره ده جلدی **قصه‌های خوب** است. جلدهای دیگر **قصه‌های خوب** هم که از دیگر منابع ایرانی انتخاب شده، جداگانه چاپ می‌شود. در اول این کتاب یک صفحه رنگی جای عکس چاپ شده تا کسانی که می‌خواهند کتاب را به دیگران به عنوان یادگاری و هدیه و جایزه بدهند برای عکسشان و برای نوشتن اهداء و امضا جای مناسبی داشته باشند. امیدوارم این موضوع هم پسند شما باشد و در خاتمه خواهش دارم اگر این کتاب را خواندید و خوشتان آمد به دوستان خودتان هم سفارش کنید این کتاب را بخوانند.

(اسفند ماه ۱۳۳۶)

دوستدار سعادت شما م. آذر



با فروش این مرغها زندگی کنم و از صبح تا حالا انتظار کشیده‌ام تا حالا که سه کیوتر آمده‌اند نزدیک تله و دانه برمی‌چینند و ممکن است به دام بیفتند و اگر دو تا را شما ببرید و یکی بماند برای من نان نمی‌شود.

آن دو نفر جواب دادند: «تو هر روز این کار را می‌کنی و ما مدت‌هاست گوشت شکار نخورده‌ایم و چون گوشت کیوتر در مدرسه ما خیلی تحفه است ما می‌خواهیم امروز به دوستان خود در مدرسه مهمانی بدهیم و کیوتراهای امروز قسمت ما است.»

صیاد گفت: «آخر ای خوش انصافها، این مرغان که کیوتران مدرسه نیستند، مال بیابانند، این دام را هم که طلبه‌ها نساخته‌اند، زن من بافته است، این زمین هم که وقف مدرسه نیست و شما هیچ حقی به گردن من ندارید، پس چرا می‌خواهید مزاحم من بشوید.» اما هرچه شکاری التماس کرد به گوش آنها نرفت که نرفت و گفتند: «یا باید قبول کنی که دو کیوتر هم به ما بدهی تا ساکت شویم یا ما هم به کار خودمان مشغول می‌شویم و اگر مرغها پریدند به ما مربوط نیست، تو هم حق نداری برای درس خواندن و مباحثه کردن ما مزاحم بشوی.»

صیاد گفت: «حالا که این طور است پس برای اینکه من راضی باشم و کیوتراها بر شما

حلال باشد باید عوض دو کبوتر که می‌دهم شما هم آن درسی را که دارید می‌خوانید و بر سر آن گفتگو داشتید به من یاد بدهید.» و همه قبول کردند و ساکت شدند. و آن سه کبوتر هم در دام افتادند.

بعد از آن که صیاد کبوترها را گرفت به طلبه‌ها گفت: «من به قول خودم وفا می‌کنم، این دو کبوتر مال شما، آن یکی هم مال من. حالا شما هم به قول خودتان وفا کنید و درسی را که بر سر آن گفتگو داشتید به من یاد بدهید.»

آنها گفتند: «حاضریم ولی عیش این است که تو سواد نداری و نمی‌توانی مسأله را درست بفهمی، تازه اگر هم بفهمی انسان باید سالها برود درس بخواند تا یک چیزی که به درد زندگی بخورد یاد بگیرد و بر فرض که تو یک کلمه یادگرفتی این برای تو علم و دانش نمی‌شود و از آن نان و آب در نمی‌آید.»

شکارچی جواب داد: «خوب، سواد ندارم به جای خود ولی این را می‌دانم که هیچکس همه چیز را در یک روز یاد نمی‌گیرد. علم و دانش کم کم به دست می‌آید و هر کلمه‌ای که انسان می‌آزود و هر درسی که می‌خواند همان یک کلمه و یک درس هم روزی در زندگی به کارش می‌آید.»

طلبه‌ها گفتند: «بسیار خوب، آفرین بر آدم چیز فهم، حالا که این طور است گوش بده: آن چیزی که ما بر سر آن مباحثه می‌کردیم کلمه خشتی* بود، خشتی یعنی انسان و حیوانی که نه نر باشد و نه ماده باشد و گفتگوی ما از این بود که یک آدم خشتی مطابق اصول مذهبی چگونه ارث می‌برد؟ و هنوز گفتگو داشتیم که تو ما را ساکت کردی.»

شکارچی گفت: «بسیار خوب، از اینکه همین یک کلمه خشتی را یاد گرفتیم از دادن دو کبوتر راضی هستم...» و خدا حافظی کردند و رفتند.

آن روز گذشت و روز بعد شکارچی برای صید ماهی به کنار دریا رفت و تور ماهیگیری را در آب انداخت و بند آن را گرفت و تا ظهر منتظر نشست و هیچ ماهی در آن نیفتاد. موقعی که خسته شده بود و می‌خواست دست خالی برگردد ناگهان یک «شاه‌ماهی»، یک ماهی خوشرنگ و زیبا که در عمر خود مثل آن را ندیده بود در تور افتاد. از بس زیبا بود آن را زنده زنده در ظرفی که همراه داشت به خانه آورد. در راه هی آن را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «بین دست قدرت خداوند چه موجود ظریف و زیبایی به وجود آورده و در رنگ‌آمیزی آن چه رنگهای عجیبی به کار برده.»

این ماهی در پشت گردن و سینه و پهلوی دارای رنگهای گوناگون سفید و سیاه بود و

* خوانده می‌شود، خشتا (بر وزن: دنیا)

فلسفاهی نقره‌ای رنگ داشت، بالهای زیر شکمش طلایی رنگ بود و دم آن جلوه دیگری داشت و انسان تعجب می‌کرد که چگونه در آب دریا اینهمه رنگهای دلفریب نقاشی شده است.

وقتی شکارچی به خانه رسید زن خود را صدا کرد و گفت: «امروز ماهی گیر نیامد و نیامد اما بیا و ببین که آخر چه ماهی خوشگلی به تورم خورد که مثل عروس به هفت قلم آرایش شده.»

زن صیاد انگشت تعجب به دندان گرفت و از دیدار آن ماهی زیبا فریاد شادی کشید و به شوهر گفت: «من هم در عمر خود چنین ماهی زیبایی ندیده‌ام و حیف است که این ماهی به مصرف خوراک برسد یا در بازار فروخته شود. خوب است این را به عنوان هدیه برای حوض سرمری که تازه در قصر پادشاه ساخته‌اند ببری و با این خدمت نام خود را در میان همکاران بلند آوازه سازی.»

صیاد گفت: «ای زن، گل‌گفتی و زیباگفتی که هدیه‌ای شایسته است.» و فوری ماهی را در ظرف آب پاکیزه‌ای افکند و رو به قصر پادشاه روان شد. موقعی رسید که تازه در حوض آب انداخته بودند و چند ماهی زیبا در آن انداخته و برای جلوه و صفای حوض یک کشتی کوچک جواهرنشان هم روی آب شناور کرده بودند و پادشاه و وزیران مشغول بازدید ساختمان حوض بودند. کشتی کوچک روی آب چرخ می‌زد و ماهیها در آن آب روی سنگهای رنگارنگ جلوه می‌فروختند.

صیاد رسید و هدیه خود را تقدیم کرد و چون آن را در آب انداختند از تمام ماهیها زیباتر بود. پادشاه از دیدار آن ماهی خوشوقت شد و دستور داد هزار تومان به صیاد پاداش بدهند. یکی از نزدیکان پادشاه که وزیری حسابگر بود از این جایزه بزرگ تعجب کرد و آهسته به پادشاه گفت: «قربان، صیاد با گرفتن صد تومان هم خوشحال می‌شود و این پاداش برای یک ماهی خیلی زیاد است چرا که دریا پر از ماهی است و ماهیگیرها بسیارند و اگر چه بخشش کار پسندیده‌ای است ولی اسراف به خزانه زیان می‌رساند و دیگران هم در طمع می‌افتند.»

پادشاه جواب داد: «حالا گذشته است، من به او هزار تومان وعده کردم و به قول خود وفا خواهم کرد.»

وزیر بیخیل جواب داد: «ممکن است حيله‌ای به کار ببریم که وعده خلافی نشود: از شکارچی می‌پرسیم که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گفت نر است می‌گوییم ماده‌اش را



بیاور، و اگر گفت ماده است می‌گویم نرش را بیاور و هزار تومان را بگیر، و چون دیگر نمی‌تواند مانند این ماهی را پیدا کند شرمند می‌شود. بعد به جای هزار تومان صد تومان پاداش می‌دهیم و او هم راضی و خوشحال برمی‌گردد.»

پادشاه سکوت کرد و از صیاد پرسیدند: «خوب، آقای صیاد، این ماهی که آورده‌ای نر است یا ماده است؟» پیر صیاد که مردی تجربه دیده و باهوش بود از گفتگوی آهسته وزیر با پادشاه در فکر افتاده بود که آیا درباره‌ی من چه صحبتی می‌کنند و حالا در برابر این پرسش نمی‌دانست چه بگوید. ناگهان حرف طلبه‌های دیروز به خاطرش رسید و با خود گفت خوب درسی یاد گرفته‌ام و جواب داد: «قربان: این ماهی نه ماده است و نه نر است، بلکه خنثی است.»

همه حاضران از این حرف به خنده افتادند، پادشاه نیز از حاضرجوابی شکارچی خوشش آمد و فرمود: «حالا که چنین است پس دو هزار تومان به صیاد بدهید.» صیاد انعام خود را گرفت و خرم و خوشحال به خانه برگشت و با خود گفت: «راست گفته‌اند که یادگرفتن هر چیزی روزی به کار می‌آید اگر چه یک درس یا یک کلمه باشد.»

خرگوش باهوش

روزی بود و روزگاری بود. در یک جنگل دور افتاده که پراز درختهای میوه و سرو و کاج و گلهای و گیاههای سبز و زیبا بود و آب و هوای بسیار با صفا داشت گروه زیادی از حیوانات و مرغها و جانوران گوناگون زندگی می کردند مانند میمونها، خرگوشها، گرازها، آهوها، کبکها، بزکوهیها، کبوترها و خیلی از مرغهای صحرایی. و چون همه جور سبزی و میوه فراوان بود همه خوش و خرم روزگار بسر می بردند.

ولی یک شیر زورسند و ظالم هم در نزدیکی آن جنگل منزل گرفته بود و بالای جان آن حیوانات شده بود. هر روز درگوشه ای، پشت درختی یا بته گیاهی کمین می کرد و همینکه



یکی از حیوانات را تنها می یافت او را می گرفت و از هم می درید و گوشتش را می خورد. چون هیچ کس هم زورش به او نمی رسید نمی توانستند چاره ای بکنند و کم کم زندگی شیرین حیوانات آن بیشه از ترس شیر دچار تلخی و ناراحتی شده بود و هیچکدام نمی دانستند آیا صبح که از خانه ولانه بیرون می آیند سالم به خانه برمی گردند یا نه.

در میان خرگوشهایی که در آن صحرا بودند یک خرگوش باهوش بود که برای علاج ناراحتی و ترس حیوانات نقشه ای طرح کرده بود و با چندتا از حیوانات دیگر نقشه خود را شرح داد و همه پسندیدند و چون دیدند فکر خوبی کرده یک روز تمام حیوانات

جنگل را دعوت کردند و همه دسته جمعی رفتند دم منزل شیر و خرگوش را به نمایندگی انتخاب کردند که با شیر حرف بزند. خرگوش قدری به شیر خوشامد گفت و بعد گفت: «ای شیر توانا، حیوانات جنگل به من و کالت داده اند که با شما حرف بزنم. ما می دانیم که زور و قدرت تو از ما بیشتر است و ما حیوانات ضعیفی هستیم و چون نمی توانی علف بخوری و رئیس گوشتخواران هستی هر روز یکی از ماها را می گیری و بچه های ما نمی توانند از ترس تو با آسایش خیال در جنگل گردش کنند، بعضی از روزها هم که تو نمی توانی کسی را شکار کنی گرسنه می مانی. اینک ما آمده ایم قراری بگذاریم که هم ما و هم تو راحت باشیم و هر کسی با خیال راحت زندگی کند.»

شیر پرسید: «چه قراری می گذارید که هم من و هم شما راحت باشیم؟»
 خرگوش گفت: «قرار می گذاریم به شرطی که تو بی خبر حیوانات جنگل را شکار نکنی و ما امنیت داشته باشیم، هر روز خودمان یک حیوان چاق و چله را که برای خوراک تو مناسب باشد انتخاب کنیم و پیش تو بفرستیم و آنوقت، هم تو از زحمت شکار کردن راحت می شوی و هم حیوانات ضعیف با خیال راحت چرا می کنند و هم اینکه همیشه سر موقع خوراک حاضر و آماده داری و هم روزی تو حلال تر است.»

شیر گفت: «بسیار خوب، شرطش این است که خودتان باهم بسازید و هر روز، اول ظهر خوراک مرا همراه خودت بیاوری و همه در امان باشید، اما وای به وقتی که یک ساعت دیر بشود، آن وقت روزگارتان را سیاه خواهد کرد.»

حیوانات هم قبول کردند و بعد از آن هر روز یک دسته از حیوانات از میان خودشان یکی را که گناهی کرده بود و بایستی تنبیه شود انتخاب می کردند و به همراه خرگوش او را برای خوراک شیر می فرستادند.



یک روز قرعه به نام خوکها بود، یک روز نوبت بزهای کوهی، یک روز آهوها، یک روز میمونها، یک روز خرگوشها و همچنین سایر حیوانات و بعد از آن قول و قرار خیال همه راحت بود که بی جهت و بی خبر در جنگال شیر بی رحم گرفتار نمی شوند و خیلی هم مواظب بودند که هیچ وقت از موقع ناهار دیرتر نشود تا شیر اوقاتش تلخ نشود.

بود و بود تا روزی که نوبت به طایفه خرگوشها رسید و بایستی از میان خودشان یکی را انتخاب کنند. همه خرگوشها جمع شدند و قرعه کشیدند و قرعه به نام برادر خرگوش باهوش افتاد. در این موقع خرگوش باهوش رفت روی یک سنگ ایستاد و گفت: «دوستان عزیز، درست گوش بدهید تا مطلبی به شما بگویم، یادتان هست که چند وقت پیش، همه حیوانات جنگل از شیر می ترسیدند و هیچ کس خواب راحت نداشت و پیشنهاد من باعث شد که تا اندازه ای حیوانات راحت شوند؟»

همه گفتند: «آری، پیشنهاد خوبی کرده بودی ولی حالا که قرعه به نام برادر خودت افتاده آیا می خواهی از بردن او خودداری کنی و قانونی را که گذاشته شده با خودپسندی خودت به هم بزنی؟»

خرگوش باهوش گفت: «نه، من هم عقیده دارم که قانون باید درباره همه یکسان باشد و من و برادر هم برای فداکاری حاضریم اما یک فکر خوبی کرده ام که اگر به آن عمل کنیم ممکن است بعد از این تمام حیوانات از ظلم شیر راحت بشوند.» پرسیدند: «چه فکری کرده ای؟» خرگوش باهوش گفت: «نقشه این است که مرا دو ساعت دیرتر بفرستید و تنها هم بفرستید تا من هم بروم و فکری را که کرده ام صورت بدهم و اگر این را قبول کنید و دو ساعت به من مهلت بدهید من تمام شما را از شر این ظالم راحت می کنم.» گفتند: «فکری را که کرده ای بگو.» گفت: «حالا نمی توانم بگویم چونکه ممکن است کسی خیانت کند و به خارج خبر ببرد. نقشه ای که من دارم مثل نقشه جنگ است و باید پنهان بماند. برادر و خانواده من در میان شما هستند اگر من دروغ گفتم و فرار کردم آبروی آنها خواهد ریخت، همانطور که افراد خانواده خیانتکاران آبرو ندارند.»

خرگوشان چون همیشه از خرگوش باهوش خیر و خوبی دیده بودند قبول کردند که مطابق حرف او عمل کنند و به او مهلت بدهند و بعد هم او را تنها بفرستند. پس خرگوش باهوش دو ساعتی صبر کرد و بعد تنها و آرام به طرف منزل شیر روان شد.

اما از آن طرف شیر تا دو ساعت بعد از ظهر صبر کرد و دید از طرف حیوانات خبری نشد و چون تا آن روز هیچ وقت در فرستادن خوراکش تأخیر نشده بود خیلی عصبانی شده

بود زیرا هم خیلی گرسنه بود و هم بد قولی حیوانات به رگ غیرتش برخورد کرده بود و با خودش خط و نشان می کشید که اگر از دو ساعت بیشتر طول بکشد چه می کنم و چه می کنم و همه حیوانات را بیچاره می کنم...

ناگهان سر و کله خرگوش از دور پیدا شد که خود را مثل اشخاص ماتم زده و عزا دار، غمگین ساخته بود و آهسته آهسته پیش می آمد. همینکه خرگوش به شیر رسید مانند کسی که می خواهد گریه کند سلام کرد. شیر گفت: «هان، تا این وقت کجا بودی؟ چرا تنها هستی؟ مگر حیوانات قول و قرار خودشان را فراموش کرده اند؟»

خرگوش گفت: «نه قربان، من از نزد حیوانات می آیم، آنها مطابق قرارداد درست موقع ظهر یک خرگوش چاق و چله را برای شما همراه من فرستادند و ما داشتیم با عجله می آمدیم ولی در میان راه یک شیر غریبه که درست هیکلش مثل شما بود پیدا شد و خرگوش را به زور از چنگ من گرفت و هر چه التماس کردم که این خرگوش خوراک شیر بزرگ است به من اعتنا نکرد و جواب داد: «شیر بزرگ کدام بی شعوری است، اینجا شکارگاه من است و از من بزرگتر کسی نیست و هر کس هم سر جنگ دارد باید ببینم حرفش چیست، اگر تو هم زبان درازی کنی گوشه‌ایت را از بیخ می کنم تا دیگرگوش نداشته باشی و یک خر حسابی باشی.» و بسیار حرفهای بی ادبانه نسبت به شما زد که اگر می توانستم سرش را می کندم اما زورم به او نمی رسید. این است که از ترس جان فرار کردم و آمدم تا گزارش آن را بدهم و ببینم بعد از این تکلیف ما و شما چه می شود؟»

شیر که گرسنه بود و از پیش هم اوقاتش تلخ شده بود، از اینکه در جنگل رقیب پیدا کرده سخت عصبانی شد و از خرگوش پرسید: «حالا آن شیر کجاست؟ می توانی او را به من نشان بدهی تا داد خود را از او بگیرم؟»

خرگوش گفت: «چرا نتوانم، او در همین نزدیکی پشت آن درختهاست.» شیر گفت: «زود برویم و دماز از روزگارش برآریم.»

خرگوش از جلو و شیر از عقب دویدند و دویدند تا از جنگل خارج شدند و نزدیک تپه سبز در کنار چاه بزرگی که آب فراوان داشت رسیدند و ناگهان خرگوش ایستاد. شیر گفت: «چرا نمی روی؟»

خرگوش گفت: «دشمن در این چاه است و من از او می ترسم.» شیر گفت: «احمق، تا من اینجا هستم از هیچ کس نباید ترسید و حالا می بینی که پوستش را از تنش می کنم.» خرگوش برای اینکه قدری بیشتر شیر را سر غیرت بیاورد گفت:

«قربان، قدری احتیاط کنید چون که او درست هیکلش مثل شماس و بقدر شما زور دارد.» شیر گفت: «تو او را نشان بده و دیگر کاری نداشته باش.» خرگوش گفت: «شیر در همین چاه است و من می‌ترسم جلوتر بیایم.»

پس شیر غضبناک جلو دوید و لب چاه ایستاد. خرگوش باهوش هم دوید و میان دو دست شیر ایستاد و هر دو در آب چاه نگاه کردند. خرگوش عکس خودشان را که در آب افتاده بود نشان داد و گفت: «می‌بینید؟ این همان شیر بیگانه است و این هم خرگوشی است که از من گرفته و هنوز نخورده.»



شیر همینکه عکس خود و خرگوش را در آب دید به گمان اینکه دشمن است فوری خود را برای جنگ بر دشمن در آب انداخت و در آب غرق شد و خرگوش باهوش بسلامت بازگشت و به حیوانات مژده داد که حالا دیگر همه می‌توانند خوش باشند زیرا شیر ظالم هلاک شد - و حیوانات شادی کردند و دانستند که: «در بسیاری از کارها، نیروی فکر و تدبیر، بیش از زور و شجاعت است.»

کبوتر جهانگرد

روزی بود و روزگاری بود. در صحرائی که چاههای قنات آب زیاد بود و «کبوتران چاهی» در سوراخهای بالای چاه آشیانه داشتند دو بچه کبوتر بودند که با هم خیلی رفیق بودند. شبها در لانه قصه می‌گفتند، صبحها با هم آواز می‌خواندند، روزها در صحرا دانه می‌جستند و با سایر همسایه‌ها بازی و پرواز می‌کردند و زندگی خوش و خرمی داشتند. نام یکی از آنها «بازنده» و نام دیگری «نوازنده» بود.

یک روز که در صحرا مشغول پرواز و بازی بودند «بازنده» کوه سرسبزی را که از دور پیدا بود به نوازنده نشان داد و گفت: «بیا برویم ببینیم آنجا چه خبر است؟» نوازنده گفت: «نه داداش، راهش خیلی دور است و رفتن ما به آنجا صلاح نیست و هر جا برویم نمی‌توانیم از اینجا خوشتر باشیم، تازه ممکن است آنجا شکارچی و دشمن و خطر هم داشته باشد.»

بازنده گفت: «اوه، تو چقدر می‌ترسی، پس خبر نداری که من تصمیم گرفته‌ام بروم مدتی در اطراف دنیا بگردم و از همه چیز و همه جا باخبر شوم، راستش این است که این زندگی یکتوخت زندگی نیست، هر شب توی سوراخی که اسمش را خانه گذاشته‌ایم خوابیدن و هر روز توی این صحرا که اسمش را وطن خودمان گذاشته‌ایم گردش کردن، من دیگر خسته شده‌ام، دنیا بزرگ است و باید رفت جهانگردی کرد.»

نوازنده جواب داد: «عزیز من، دنیا همه جایش یک جور است و بقول شاعر: به هر کجاکه روی آسمان همین رنگ است، اگر شخص عاقل باشد می‌تواند هر جا که زندگی می‌کند در همان جا خوش باشد، در سفر رنج و زحمت بسیار است و خطری بی‌شمار است و ما اینجا خانه داریم، آسایش داریم، نان و آب خدا داده است، آزادی و امنیت داریم، در میان سر و همسر آبرو و اعتبار داریم، هزارتا دوست و رفیق داریم و زندگی خوب داریم، چرا برویم به جایی که غریب باشیم و بی‌سر و سامان باشیم و هیچ کس ما را هیچ حساب نکند و به بازی نگیرد.»

بازنده گفت: «نه، من شنیده‌ام که مسافرت خیلی فایده دارد و شخص در غربت تجربه



می‌آموزد و دانشمندان گفته‌اند که قلم تا روی صفحه کاغذ سفر نکند اثری به وجود نیاید و شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در میدان مبارزه آبرو پیدا نکند و آب که در یک جا بایستد گندیده شود و همه بزرگان دنیا از سفر کردن و دنیا دیدن ستایش کرده‌اند و اگر اینجا که ما هستیم خوب بود بازو عقاب و طاوس هم می‌آمدند اینجا می‌ماندند.

نوازنده گفت: «عجب حرفهای بزرگ می‌زنی، شمشیر و قلم به من و تو چه ربطی دارد، زندگی هرکسی فراخور احوال خودش باید باشد. سفر برای باز شکاری و اسب سواری خویست نه برای کیوتر چاهی و مرغ خانگی. مگر دانشمندان و بزرگان این را به تو نگفته‌اند که ماهی وقتی از آب بیرون می‌افتد می‌میرد و بسیار مردم در غربت به دست دشمنان و بد سیرتان هلاک شده‌اند؟ اگر نمی‌دانی بدان که خیلی از دیگران هستند که داشتن زندگی آسوده و خوش ما را آرزو می‌کنند و کسی که قدر آنچه دارد نشاند و به طمع چیزهای مجهول از وطن آواره شود و دنبال بیگانگان برود پشیمان می‌شود. من می‌دانم که دیدار دوستان چه لذتی دارد و فراق یاران و همجنسان بدترین دردها و سخت‌ترین رنجهاست.»

بازنده جواب داد: «این حرفها به گوش من فرو نمی‌رود، دنیا بزرگ است و دوست و رفیق قطع نیست، اگر امروز از یکی دور شدیم فردا با دیگری رفیق می‌شویم و رنج و سفر هم ترس ندارد چرا که عادت می‌شود و غم غربت هم به تماشای جهان می‌ارزد.»

نوازنده جواب داد: «اشتباه نکن که عمرها کوتاه است و اگر شخص بخواهد هر روز رفیق تازه‌ای بگیرد و جای تازه‌ای پیدا کند، تا باهم آشنا شوند و خوبی آنجا را بشناسد عمرشان به آزمایش صرف می‌شود و بهره‌ای از خوشی نمی‌برند و بهترین گوشت، دوست قدیمتر است و بهترین زندگی، زندگی در وطن قدیم است.»

بازنده جواب داد: «خواهش می‌کنم برای من از این فلسفه‌ها نیاف چرا که من تصمیم خودم را گرفته‌ام و از قصد خود بر نمی‌گردم. به عقیده من دنیا دیدن بهتر از دنیا خوردن است و من از همین حالا می‌روم، دیگران در دنیا چطور زندگی می‌کنند، من هم یکیش!»

نوازنده گفت: «حالا که حرف حسابی سرت نمی‌شود بیش از این گفتگو فایده ندارد معلوم می‌شود تو هم از جنس آن آدمها هستی که تا خودشان در زندگی سرشان به سنگ نخورد نصیحت هیچ کس را نمی‌شنوند، پس خود دانی، اما اگر از دیگران جفا دیدی باز هم من در دوستی وفادارم و هر وقت از کار خود پشیمان شدی برگرد.»

پس باهم وداع کردند و نوازنده «به امید دیدار» گفت و به خانه رفت و بازنده پرو-بال زنان و شادی کنان رو به کوهسار سرسبزی که از دور پیدا بود پرواز کرد. از تماشای درختها و بیابانها خوشحال بود و می‌رفت تا به کشتزاری در دامنه کوه رسید که درختها و گلها و سبزه‌هایی داشت و آب و هوایش بسیار باصفا بود و چون آخر روز بود همانجا را پسند کرد و بر شاخه درخت بلندی نشست و باخود گفت: «چه خوش است منزل داشتن بر شاخ درخت و تماشا کردن گلها و سبزه‌ها و جویبارها و دیدن ستارگان درخشان آسمان در تاریکی شب، بغیغو، بغیغو...»

خورشید کم‌کم غروب می‌کرد و هنوز کبوتر بازنده از خستگی دور و دراز خود در نیامده بود که هوا از ابر پوشیده شد و باد و طوفان سختی شروع شد و برق و باران تندی درگرفت. البته دیگر شاخه درخت جای آرام و قرار نبود اما بازنده هر چه نگاه کرد هیچ پناهگاهی به نظرش نرسید تا از باد و باران و سرما به آنجا پناه ببرد. آخر خود را به زیر شاخ و برگ درخت گل سرخی کشید و تا صبح از سرما و رطوبت هوا لرزید. گاهی باخود می‌گفت: «چه بد کردم که تنها به این محل ناشناس آدم و سخن دوست وفاکیش خود را نشنیدم.» ولی دوباره به خودش جواب می‌داد که: «همیشه هوا این‌طور نمی‌ماند و هر چه باشد می‌گذرد و اگر قرار باشد با یک ناراحتی از میدان در بروم و روحیه خود را باز هم هرگز به جایی نخواهم رسید و باید صبر و استقامت داشته باشم.» به‌هرحال شب را



با هزار زحمت و رنج و بیخوابی به صبح رسانید. صبح که هوا صاف شد و آفتاب، دشت و کوه را روشن ساخت بازنده باز بر شاخه درخت قرار گرفت و از صفای هوا لذت می برد اما چون مرغهایی را که در آنجا در پرواز بودند نمی شناخت و زبانیشان را نمی فهمید از تنهایی دلش گرفته بود و هر چه می خواست آواز بخواند خواندنش نمی آمد و داشت فکر می کرد که: «آیا بهتر نیست به خانه برگردم؟» دوباره می گفت: «حالا که قصد کرده ام چند روزی دور دنیا گردش کنم گردش می کنم.» و هنوز در این فکر بود که دید یک شاهین قوی پنجه به طرف او می آید و قصد گرفتن او را دارد. از دیدن دشمن دلش به تپش افتاد و از اینکه هنوز از سربای شب گذشته راحت نشده گرفتاری دیگری برایش پیش آمده سخت

وحشت کرد و فوری به یاد نوازنده افتاد و در دل خود عهد کرد که اگر از شر این شاهین نجات یافت دیگر فکر جهانگردی را کنار بگذارد و نزد یار وفادار خود برگردد.

در همین حال که داشت نذرو نیازی کرد ناگهان از طرف دیگر یک عقاب تیز چنگال را دید که او هم داشت به سویش می‌آمد. بازنده که دید دشمن دو تا شد از ترس دست و پایش می‌لرزید و عقلش نمی‌رسید که چکار کند. باری، عقاب زودتر از شاهین نزدیک شاخه کبوتر رسید و چند بار دور آن درخت پرواز کرد. گویا اول با خود می‌گفت این کبوتر ضعیف لقمه کوچکی است و لیاقت مرا ندارد، و به خود جواب می‌داد: «هر چه باشد برای صبحانه‌ام کافی است.» آن وقت عقاب به قصد گرفتن کبوتر پیش آمد اما همینکه چنگال خود را دراز کرد از آن طرف شاهین هم با عجله رسید و خواست کبوتر را زودتر از عقاب به چنگ آورد.

عقاب که خود را رئیس پرندگان می‌دانست از این بی‌احترامی شاهین غضبناک شد و به شاهین گفت: «اگر یک قدم جلوتر آمدی پوست از سرت می‌کنم.» شاهین جواب داد: «بیخود عصبانی نشو، این کبوتر حق من است و اول من او را دیده‌ام.» در این موقع هر دو مرغان شکاری سینه به سینه هم برخوردند و با نیش و چنگال به جان هم افتادند و بنا کردند زد و خورد کردن.

بازنده که این حال را دید فکر کرد: «وقتی دشمنان با هم می‌جنگند موقع آزادی دوستان است.» و خدا را یاد کرد و خود را از بالای درخت به زیر انداخت و رفت در سوراخ تنگ و تاریکی که زیر سنگ بود پنهان شد. در آنجا از تنگی جا داشت خفه می‌شد اما از ترس عقاب و شاهین دیگر جرأت نکرد بیرون بیاید و همانجا ماند تا شب شد. شب هم همانجا ماند و چون از گرسنگی هم دیگر طاقت جیک زدن نداشت، صبح روز بعد نماز خودش را هم که هر روز به صدای بغبغو می‌خواند فراموش کرد و همه‌اش به یاد دوست خود نوازنده بود و از فراق او غمگین بود.

صبح وقتی هوا روشن شد و بازنده دید صدا و ندایی نمی‌آید آهسته آهسته از سوراخ بیرون آمد و ترسان و لرزان پر و بالی زد و در صحرا به جستجوی غذا برآمد. در حالی که پرواز می‌کرد در پای تپه‌ای کبوتر چاق و چله‌ای را دید که روی زمین نشسته است و خوب که نگاه کرد دید اطراف او هم قدری برنج و ارزن دیده می‌شود.

بازنده که خیلی گرسنه بود و حالا بعد از یک روز و دو شب خوارک پیدا کرده بود، راست به زمین فرود آمد و نزدیک آن کبوتر نشست و چون هیچ فکری جز سیر کردن شکم

نداشت شروع کرد به دانه برچیدن و حالا نخور و کی بخور. اما هنوز دانه اول به چینه -
دانش نرسیده بود که فهمید این جا دام شکار بوده و دست و پایش در تله گیر کرده است.
بازنده رو به آن کیوتر کرد و گفت: «ای برادر، ما از جنس یکدیگریم و من از
دیدن تو که هم جنسم بودی گول خوردم و به دام افتادم. شرط انصاف این بود که زودتر
مرا خبردار کنی تا من در دام نیفتم و من که مهمان تو بودم چرا حقیقت را به من نگفتی؟»

کیوتر جواب داد: «به چهار دلیل حرف نزدم:

اول اینکه، درست است که من از جنس توام اما من دارم از این راه نان می خورم
زیرا شکارچی مرا نگاه داشته و به من آب و دانه می دهد و هر روز مرا توی دام می گذارد
تا تو و امثال تو به هوای همجنسی من گول بخورید و در دام بیفتید و اگر من این فایده را
برایش نداشته باشم مرا به سیخ کباب خواهد کیشد.

دوم اینکه، خداوند دو تا چشم بینا توی کله ات گذاشته که آن را باز کنی و راه و چاه
را بشناسی. خوب بود از اول که دانه را دیدی فکر دام را هم پکنی و اگر عقل داشتی فکر
می کردی که اینجا مزرعه برنج نیست و هر جا که خوراک مفت برای کسی آماده می کنند
غرضی هم در کارشان است و بیخود کسی برای جناب عالی برنج مفت نمی پاشد.

سوم اینکه، من تنها بودم و در عالم بدبختی خود رفیق نداشتم، می خواستم تو هم
به تله بیفتی تا دست کم مدت کوتاهی همدرد داشته باشم. مگر نمی دانی کسانی که
خودشان گمراه شده اند و به بدبختی و بیچارگی افتاده اند دلشان می خواهد همه مثل آنها
باشند تا کسی آنها را ملامت نکند؟

چهارم اینکه، من ترا به خوردن دانه دعوت نکرده بودم که مهمان من باشی. تقصیر از
خودت است که عجله کردی و از من نپرسیدی که این دانه ها مال کیست؟ حالا اینجا
باش تا عقلت به کار بیفتد و بعد از این حساب همه چیز را بکنی و فقط به فکر شکم چرانی
نباشی.»

بازنده که دید حرفهای کیوتر جواب ندارد گفت: «بسیار خوب، از این پندهای تو
متشکرم، حالا از راه لطف و مرحمت آیا می توانی راه فراری به من نشان بدهی تا بعد از این
نصیحتهای ترا به کار برم و تا عمر دارم دعاگوی تو باشم؟»

کیوتر گفت: «عجب کفتر ساده و هالویی هستی! احق جان! اگر راه فراری بلد
بودم اول خودم فرار می کردم. اینها کار بخت و قسمت و خواست خداست و چاره ندارد و
حال تو درست به حال آن بچه شتر می ماند که در قطار شترها به مادرش می گفت: «مادر

جان، من از راه رفتن خسته شده‌ام؛ کمی بنشینیم تا خستگی درکنم.» و مادرش جواب داد: «اگر اختیار در دست من بود خودم را هم از بارکشیدن نجات می‌دادم اما حالا سر رشته در دست دیگری است.»

بازنده از حرفهای کیوتر غریبه فهمید که از او بوی خیری نمی‌آید ولی باخودگفت: «با همه اینها ناامید نباید شد و بی‌کار نباید نشست و تقصیر را به گردن شانس و بخت و خواست خدا نباید گذاشت. خدا که درد داده دوا هم داده و هر نوع گرفتاری هم راه چاره‌ای دارد.» بعد باخود فکری کرد و با نول خود رشته دامن را ریش ریش کرد و ناگهان با قوت و زور هر چه تمامتر پرواز کرد. اتفاقاً رشته دامن هم پوسیده بود و پاره شد و بار دیگر بازنده آزادی خود را به دست آورد و باخودگفت: «اگر کوشش نکرده بودم و گفته بودم خواست خداست و کار بخت و قسمت است من هم در دامن مانده بودم.»

بعد با سعی بسیار رو به وطن نهاد و غم گرسنگی را فراموش کرد و آمد و آمد تا در میان راه به کشتزاری رسید و برای رفع خستگی بر لب دیوار خرابه‌ای نشست و فکر کرد:



«اینجا دیگر آبادی است و مرغهای وحشی نیستند.» و بی‌خیال به تماشای کشتزار مشغول شد.

در این وقت کودکی دهاتی که از پشت دیوار می‌گذشت چشمش به کیوتر افتاد و سنگریزه‌ای در تیروکمان لاستیکی گذاشت و به طرف کیوتر نشانه گرفت. سنگریزه آمد به پهلوی بازنده خورد و بازنده از بالای دیوار سرتگون شد و یکرست به ته چاهی که در پای دیوار بود فرو افتاد. کودک دید که نمی‌تواند کیوتر را از چاه بیرون بیاورد راه خود را گرفت و رفت.

بازنده که به زندگی در چاه عادت داشت یک شبانه روز دیگر در آن چاه ماند؛ از درد پهلوی‌نالید و باخود می‌گفت: «سزای من که پند دوست را نشنیدم و تن تنها در راهی که نشناخته و نسنجیده بود رفتم بدتر از این است. کسی که قصد غربت می‌کند باید نخست آنجا را بشناسد و شرایط زندگی در محل جدید را به خوبی فراهم کرده باشد. باز خوب است که از هر غمی به نوعی رهایی یافتم.» باری روز بعد که درد پهلویش کمی آرام شد با زحمت بسیار خود را به لب چاه رسانید و یکسر رو به وطن خود رهسپار شد. نزدیک ظهر بود که به خانه رسید و نوازنده چون صدای پر و بال آشنا شنید بیرون دوید و یکدیگر را در آغوش گرفتند و کبوتران دیگر هم همه جمع شدند و از دیدار دوستان شادی کردند.

چون نوازنده بازنده را خسته و رنجور دید سرگشت او را پرسید و بازنده جواب داد: «شنیده بودم که از جهانگردی فایده بسیار و تجربه بی‌شمار به دست می‌آید و خیال می‌کردم دنیای دیگران از دنیای ما بهتر است. حالا این تجربه را یافتم که گرچه دنیا جاهای دیدنی بسیار دارد اما خوشی و آسایش در دیدار خویشان و دوستان همدل و همزبان است و تازه بعد از این جهانگردی است که قدر وطن و خوبیهای آن شناخته می‌شود.»

روباه حيله گر

روزی بود و روزگاری بود. يک گرگ درنده بود که در صحرای زندگی می کرد و هر حیوانی را که در آن بیابان می دید و زورش می رسید می گرفت و از هم می درید و می خورد. يک روز هر چه این طرف و آن طرف توی کوه و صحرا جستجو کرد هیچ شکاری پیدا نکرد و چون خیلی گرسنه شده بود داشت فکر می کرد که خوب است برود توی آبادی و مرغی، خروسی، چیزی بگیرد. ولی چون سگها دشمن گرگها هستند از سگها می ترسید و جرأت نمی کرد به آبادی نزدیک شود. همین طور که خسته و گرسنه فکر می کرد و آرام آرام راه می رفت يک وقت دید کمی دورتر از آنجا خرگوشی در کنار بنه خاری به خواب رفته است. گرگ خیلی خوشحال شد و باخودش فکر کرد: «اگر بتوانم طوری پیش بروم که خرگوش از صدای پایم بیدار نشود و فرار نکند خوب لقمه و طعمه ای گیر آورده ام. اما خرگوشها با اینکه همیشه خواب آلود هستند و همین خواب آنها را به خطر می اندازد، در عوض گوش تیز و پای گریز خوبی دارند و اگر زودتر بیدار شود و پا به فرار بگذارد دیگر مشکل است به او برسم.»

پس آهسته آهسته، پاورچین پاورچین، پیش رفت و بالای سر خرگوش ایستاد. آن وقت به خرگوش گفت: «آهای! چقدر می خوابی، مگر نمی دانی که از خوابیدن کسی به جایی نمی رسی؟» بعد به مسخره گفت: «چطوری آقا خرگوش، هیچ احوال ما را نمی - پرسی!»

خرگوش بیچاره که با وحشت از خواب پریده بود فهمید که بدجوری گیر افتاده و دیگر نمی تواند فرار کند و اگر حواس خودش را جمع نکند و علاجی پیدا نکند باید آماده مرگ باشد چون که می دانست گرگ ظالم بر عجز و التماس او رحم نخواهد کرد. این بود که سعی کرد روحیه خود را نیازد و با اینکه خیلی ترسیده بود باخونسردی در جواب گفت: «اختیار دارید، من همیشه جویای سلامتی شما هستم، هر چه باشد شما سرور و بزرگ این صحرا هستید و ما باید همیشه دعاگو باشیم و...»

گرگ میان حرفش دوید و گفت: «بس است، بدبخت بیچاره! چاپلوسی و زبان بازی



را بگذار کنار که من از این چیزها زیاد دیده‌ام و هر کس دمش لای تله گیر می‌افتد از این حرفها می‌زند. راستش این است که من گرسنه‌ام و می‌خواهم ترا بخورم، بقیه حرفها هم چرند است.»

خرگوش که فهمید با تعارف و خوشامدگویی نمی‌تواند گرگ گرسنه را آرام کند فکر کرد که خوب است او را به طمع بیندازم و حيله دیگری به کار ببرم، به همین جهت جواب داد: «نه، من چالپوسی نمی‌کنم بلکه به شما واقعاً ارادت دارم و همین الان خدمتگزاری خود را ثابت می‌کنم.»

گرگ پرسید: «چه خدمتی می‌توانی بکنی؟ چطور ثابت می‌کنی؟»
خرگوش گفت: «راستش این است که من می‌دانم در چنگ تو اسیر و گرفتارم و طاقت فرار ندارم، تو هم گرسنه‌ای و هر دقیقه‌ای که بخوای می‌توانی مرا پاره کنی و بخوری، اینطور نیست؟»

گرگ گفت: «چرا همین طور است.»

خرگوش گفت: «بسیار خوب، پس چون من نمی‌توانم فرار کنم برای اینکه خودم زنده بمانم باید یک خوراک بهتر برای تو فراهم کنم و آن این است که من در این نزدیکی یک رویاه سراغ دارم که سه برابر من پی و چربی دارد و از بس چاق است نمی‌تواند راه برود و گوشت بدنش چنان لطیف و خوشمزه است که تمام حیوانات درنده آرزوی خوردنش را دارند ولی چون خیلی در کار خودش احتیاط می‌کند کسی نتوانسته است او را به چنگ بیاورد. حالا اگر تو حاضر باشی در کشتن من عجله نکنی من تو را به در خانه رویاه می‌برم

و با حيله‌ای که می‌دانم او را بیرون می‌آورم. آن وقت تو او را می‌گیری و می‌خوری و اگر خوب بود و راضی شدی که هیچ و اگر سیر نشدی خودم در اختیار تو هستم.»



گرگ که دید واقعا خرگوش خیلی لاغر است به طمع افتاد و باخود گفت: «راست می‌گوید؛ اگر روباه چاق و چله به دست بیاید که بهتر است والا چند دقیقه دیگر خودش را می‌خورم.» پس به خرگوش گفت: «بسیار خوب، یالله جلو بیفت، اما اگر دروغ گفته باشی به زاری زار تکه تکه می‌کنم.»

راه افتادند و خرگوش در پشت تپه جلو در خانه روباه ایستاد و گرگ را منتظر گذاشت و خودش وارد سوراخ شد و این خرگوش از مدتها پیش درباره روباه حسودی می‌کرد و کینه داشت و می‌خواست او را اذیت کند و به روی خود نمی‌آورد و در ظاهر باهم سلام و علیک داشتند و رقیق بودند.

خرگوش وارد منزل روباه شد و گفت: «سلام آقا روباه حال شما چطور است؟» روباه هم به گرمی جواب سلامش را داد و تعظیم کرد و گفت: «به، چه خوب آمدی، صفا کردی، چه عجب شد که یاد ما کردی! بفرماید بفرماید.»

خرگوش گفت: «دوست عزیز، مدتی است از دوری تو دل‌تنگ شده بودم و آرزوی دیدارت را داشتم ولی به واسطه گرفتاری و کم سعادتی نمی‌توانستم خدمت برسم تا امروز که سعادت یاری کرد. یکی از دوستان قدیم ما هم که خیلی شخص محترم و دانشمندی است و مهمان من بود چون آوازه هنر و فضل و کمال و علم و دانش شما را شنیده بود از من خواهش کرد شما را باهم آشنا کنم تا در مجالس مهمانی و انجمن ادبی که همیشه در خانه ایشان برپا می‌شود از فیض حضور شما هم بهرمنند شویم. اینک ایشان با من همراه است و دم در خانه منتظر است. حالا اگر اجازه ملاقات می‌فرمایید شرفیاب شویم، اگر هم مانعی هست ممکن است در بیرون خانه باهم آشنا شوید و قدری در هوای آزاد قدم بزنیم و صحبت کنیم چون که این شخص محترم غایبانه به شما ارادت دارد و از روی کمال

اخلاص مشتاق دیدار شماست.»

روایه که خودش از آن حبله‌بازهای درجه اول بود از وضع حرف زدن خرگوش و از اینهمه آب و تاب‌ها فهمید که یک نیم کاسه‌ای زیر کاسه هست و گرنه دید و بازدید ساده که اینهمه تعارف و تکلف لازم ندارد. این بود که در جواب چند کلمه تعارف کرد و گفت: «اختیار دارید، شما با حرفهای خوب خودتان مرا شرمند می‌کنید.» و بعد ناگهان گفت: «آه، یادم رفت ظرف شیربرنج را از روی آتش بردارم، اجازه می‌دهید؟» و فوری دوید پشت پرده و از پنجره نگاه کرد که ببیند مهمان آقای خرگوش که پشت در خانه است کیست؟

از این طرف خرگوش خوشحال بود و فکر می‌کرد که چه خوب شد، علاوه بر این که گرگ را راضی می‌کنم و خودم خلاص می‌شوم و از روایه هم انتقام می‌گیرم تازه بعد شیر-برنج مفصلی هم حاضر و آماده هست که بخورم. از طرف دیگر روایه از پنجره نگاه کرد همین که گرگ را دم در دید فهمید که این چاخان‌بازیهای خرگوش برای این است که او را به چنگ گرگ بیندازد. این بود که در دل خود گفت: «فهمیدم، حالا از همان آشی که برای من پخته‌اید به خودتان غذا خواهم داد. سعی کرد قیافه خندان و خوشحالی به خود بگیرد و فوری برگشت و به خرگوش گفت: «خیلی ببخشید که شما را تنها گذاشتم، ظرف شیربرنج روی آتش بود و ترسیدم بسوزد.» بعد گفت: «دوست عزیز، من مدت‌هاست در انتظار دیدار تو بودم و از آشنایی با مهمان محترم تو هم خیلی خوشحال می‌شوم، اصلاً خانه من متعلق به دوستان است، چه سعادتی از این بالاتر که چند ساعتی بشنیم و از دیدار یکدیگر بهره‌مند شویم ولی چون با مهمان تازه آشنایی ندارم و می‌ترسم این‌طور بی‌احترامی شود خواهش می‌کنم چند دقیقه دم در با او حرف بزنی که از تنهایی افسرده نشود تا من خانه را جارو بزنم و فرشی که لایق مهمان باشد پهن کنم و ظرف شیرینی را آماده کنم و شما را صدا بزنم.»

خرگوش که دید روایه حرفهایش را باور کرده خوشحال‌تر شد و در جواب گفت: «رفیق عزیز، مهمان ما شخص خیلی مهربان و خودمانی و درویش‌مسلك است و زیاد تشریفاتی نیست اما حالا که شما می‌خواهید محترمانه پذیرایی کنید اختیار با شماست و ما دم در خانه قدم می‌زنیم تا مطابق میل خودتان خانه را مرتب کنید.»

بعد خرگوش آمد پیش گرگ و جریان را به او خبر داد و برای اینکه خوش خدمتی خود را به گرگ ثابت کند و نجات خود را حتی کرده باشد باز شروع کرد از چاقی و خوبی گوشت روایه تعریف کردن، و گفت: «تازه بعد از این بکی، چند روایه و شغال دیگر هم که

یکی از یکی چاق تر هستند سراغ دارم.» و هر دو سرگرم گفتگو شدند.

اما روباه که خیلی مکر و حیلہ داشت از مدتی پیش برای روز سبادا پیش بینی کرده و جلو در اتاق یک چاه کنده بود و روی آن را تخته گذاشته بود و فرش کهنه ای روی آن انداخته بود و در پشت خانۀ او هم یک در دیگر بود که فقط خودش خبر داشت. این بود که فوری تخته روی چاه را برداشت و با ترکه های نازک روی چاه را پوشید و فرش نازک و خوشرنگی روی آن انداخت به طوری که اگر کسی پیش را روی آن بگذارد در چاه فرورود، آن وقت پرده زیبایی هم آویزان کرد و صورت ظاهری خانه را آمادۀ پذیرایی نشان داد. بعد خودش رفت کنج خانه تا از طرف دیگر آمادۀ فرار باشد و آن وقت صدا زد: «آقا خرگوش، خیلی معذرت می خواهم که شما را معطل کردم، خواهش می کنم با مهمان عزیز بفرمایید و تشریف بیاورید.»

خرگوش و گرگ با خوشحالی تمام وارد شدند و همین که پای خود را روی سرپوش چاه گذاشتند ترکه ها شکست و هر دو در چاه افتادند. روباه هم از طرف دیگر خانه آمد بیرون تاگرد و خالک تمام شد. بعد برگشت و دید که گرگ در پایین چاه با خرگوش دعوا کرده و به خیال اینکه این کار هم از حیلۀ خرگوش بوده خرگوش را از هم پاره پاره کرده و خودش هم در ته چاه مانده.

آن وقت روباه سرش را جلو آورد و فریاد زد: «آقا خرگوش، آقا خرگوش!»

گرگ از ته چاه جواب داد: «خرگوش بدجنس را به سزای خودش رسانیدم. حالا طناب بیاورید تا من بیرون بیایم.» روباه شروع کرد به قهقهه خندیدن و گفت: «بله، واقعاً خرگوش به سزای خودش رسید زیرا کسی که با دوست قدیم خود خیانت کند و با مکر و حیلہ بخواهد او را به دست دشمن بسپارد سزایش همین است ولی تو هم آنقدر احمقی که فریب خرگوشی به این ضعیفی را می خوری و تازه وقتی به نام مهمان وارد خانۀ مردم می شوی می خواهی خون مردم را بخوری پس سزایت همین سنگ است.»

روباہ سنگ بزرگی از بالای چاه بر سرگرگ زد و حیوانات صحرا را از وجود گرگ ظالم آسوده کرد.

همکاری موش و زاغ

و آهو و سنگ پشت

روزی بود و روزگاری بود. یک روز یک زاغ سیاه در ضمن پرواز و گردش به صحرای سرسبز و خوش منظره‌ای رسید و برای رفع خستگی بر شاخه درختی نشست و همین‌طور که از چپ و راست تماشا می‌کرد یک شکارچی را دید که دارد می‌آید.

زاغ اول کمی ترسید که مبادا صیاد برای گرفتن او می‌آید ولی بعد با خود گفت: «نه، تا کبوترها و بوقلمونها و آهوها و خرگوشها و مرغها و حیوانات دیگر هستند، کسی کاری به زاغ ندارد و همیشه خطر و گرفتاری مال کسانی است که ارزشی دارند. تا ببینیم که شکارچی تا کجا می‌آید.»

صیاد به زاغ نگاه هم نکرد و قدری دورتر از درخت، دام صیادی را پهن کرد و قدری دانه پاشید و خودش رفت در سایه بته علفی که تا آنجا خیلی فاصله داشت خوابید. از طرف دیگر هم یک دسته کبوتر، بازی‌کنان و پروبال‌زنان رسیدند و همین که از بالا دانه‌ها را دیدند خواستند روی دانه‌ها بنشینند.

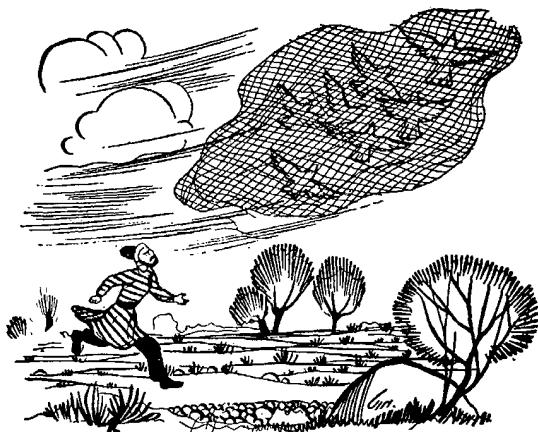
رئیس ایشان که کبوتری دنیا دیده بود و چون دورگردنش خط سفیدی بود او را «طوقی» می‌گفتند، به همراهان خود گفت: «عجله نکنید، صبر کنید بینم خطری در پیش نباشد.» ولی کبوترها گفتند: «نه، ما خیلی گرسنه‌ایم و ممکن است دیگران بپایند دانه‌ها را بخورند، اینجا هم میان صجرا هیچ خطری نیست.» پس همه باهم فرود آمدند و در دام گرفتار شدند.

همین که فهمیدند دام شکار بوده خیلی غمگین شدند و هر یکی کوشش می‌کردند از سوراخ تور بیرون بروند ولی ممکن نبود. از آن طرف صیاد با خوشحالی از جای خود حرکت کرد که بباید و شکارهای خود را بگیرد. زاغ هم بالای درخت تماشا می‌کرد. در این وقت کبوتر طوقی به همراهانش گفت: «بچه‌ها گوش کنید، خیلی عجله کردید و آخر و عاقبت عجله کردن و فکر نکردن همین گرفتاری است ولی حالا نباید وقت را تلف کرد. شکارچی دارد می‌آید و اگر غفلت کنیم فرصت چاره از دست می‌رود، این‌طور که شما هر یکی به فکر خودتان هستید فایده ندارد باید همه متحد و همفکر باشیم و همکاری کنیم تا

همه باهم نجات پیدا کنیم.»

کبوترها گفتند: «چکار کنیم، هر چه بگوییم می‌کنیم.»

طوقی گفت: «بیاید تا صیاد به ما نرسیده با هم همزور شویم و به هوا پرواز کنیم و تور شکار را باخود ببریم تا بعد من راه خلاصی را بگویم.» کبوترها قبول کردند و همه همزور شدند و تور را باخود به هوا بلند کردند و به دستور کبوتر طوقی شروع کردند روی هوا پیش رفتن. مرد صیاد هم به دنبال آنها می‌دوید که شاید خسته شوند و به زمین بیفتند. هر چه صیاد تندتر می‌دوید کبوترها هم تندتر می‌رفتند.



زاغ که این وضع را تماشا می‌کرد چون هیچ وقت چنین زرنگی از مرغها ندیده بود خیلی خوشش آمد و او هم از پی آنها پرواز کرد تا ببیند آخرش چه می‌شود. کبوترها مقدار زیادی رفتند و صیاد هم دنبال آنها می‌دوید. طوقی گفت: «بچه‌ها، تا وقتی این صیاد ما را می‌بیند دست از سرما بر نمی‌دارد و ما بزودی خسته می‌شویم بیاید از این طرف خود را به پشت دیوارها برسانیم تا دیگر ما را نبیند و امیدش قطع شود، پس راه خود را به طرف آبادی کج کردند و چون در پشت دیوارها ناپدید شدند صیاد دیگر از

دست یافتن به آنها مأیوس شد و برگشت. آن وقت کبوترها گفتند: «خوب حالا چگونه خود را از این تور نجات دهیم؟» طوقی گفت: «این کار دیگر از خود ما ساخته نیست و باید از همکاری و کمک دیگران استفاده کنیم، من در این نزدیکی یک موش را می‌شناسم که مدتی در یک خانه همسایه بودیم و من به او خوبیهای بسیار کردم و نام او «زیرک» است. او می‌تواند رشته‌های دام ما را با دندان خود ببرد و فایده دوستی و مهربانی با مردم در چنین وقتها معلوم می‌شود.» پس در خرابه‌ای که منزل موش بود فرود آمدند و طوقی موش را به یاری خواست.

موش از دیدن این منظره اظهار تعجب و تأسف کرد و به طوقی گفت: «ای رفیق سهربان با آنهمه کاردانی و هوشیاری چه شد که به دام افتادی؟»

طوقی گفت: «اول به طمع دانه، بعد به سبب عجله بود. علاوه بر این در دنیا پیشامد و تصادفهای خوب و بد بسیار است و هرکسی گاهی اشتباه می‌کند اما شخص عاقل آن است که تسلیم حوادث نشود و مأیوس نشود و حالا وقت این حرفها نیست خواهش می‌کنم زودتر دوستان مرا از این بند نجات بدهی.»

موش هم فوری مشغول بریدن و چین رشته‌ها شد و چون اول به بریدن بندهای طوقی پرداخت طوقی گفت: «دوست عزیز، اول رشته‌های بند دوستان مرا بگشا.»

موش گفت: «به آنها هم می‌رسم، مگر تو جان خودت را دوست نمی‌داری؟ من که از تو خوبی بسیار دیده‌ام. دلم راغب‌تر است که اول تو را آزاد کنم.» طوقی گفت: «از وفای تو سپاسگزارم اما چون من دوست تو هستم اگر اول آنها را خلاص کنی اگر چه بسیار خسته شده باشی درباره من کوتاهی نمی‌کنی ولی اگر اول مرا آزاد کنی می‌ترسم بعد که خسته شدی دوستان دیگر زیادتر در بند بمانند، دیگر اینکه در اثر همکاری اینها بود که من هم از چنگ صیاد خلاص شدم و چون من رئیس و پیشوای اینها هستم وظیفه‌ام این است که اول سعادت آنها را بخواهم. کسی که پیشوای جمعی باشد باید در هنگام بلا و سختی هم در غم آنها شریک باشد و با آنها همراه باشد نه اینکه فقط هنگام خوشی بر آنها ریاست کند. این است که خواهش می‌کنم اول دوستان مرا به آزادی برسانی.»

موش گفت: «آفرین به فکر روشن تو که به راستی نشانه پیشوایی و بزرگواری همین دلسوزی و غمخواری در باره دیگران است.» پس با سرعت تمام بندها را برید و همه را آزاد کرد و با خوشحالی از هم وداع کردند و رفتند. موش هم رفت توی خانه‌اش. زاع که دستگیری و کمک موش را دید خیلی ذر دل خود او را ستایش کرد و به

دوستی او مایل شد و باخود گفت: «من هم از چنین حادثه‌ای در امان نیستم و داشتن دوستی چنین خیرخواه نعمت بزرگی است.» پس آهسته به در خانه موش آمد و او را به نامش که «زیرک» بود صدا زد. موش گفت: «من تو را نمی‌شناسم. کیستی و نام مرا از کجا می‌دانی و از من چه می‌خواهی؟» زاغ گفت: «من زاغم و خانه من در فلان جاست، تا امروز بدخواه تو بودم اما امروز از اینجا می‌گذشتم، گرفتاری کبوتران و جوانمردی و وفاداری تو را درباره ایشان دیدم و فایده دوستی و همکاری را فهمیدم و حالا امید و آرزو دارم که مرا هم به یاری و دوستی خود قبول کنی و بدانی که بعد از این از جان و دل به دوستی تو وفادار خواهم بود.»

موش جواب داد: «از حرفهای خوب تو متشکرم ولی این را بدان که میان ما و تو دوستی نمی‌شود چرا که موش خوراک زاغ است و زاغ دشمن موش است و هرگز میان قوی و ضعیف و گوشتخوار و قصاب دوستی معنی ندارد، کسانی می‌توانند برآستی باهم دوست باشند که سود یکی در زیان دیگری نباشد و این نخستین شرط دوستی است.»

زاغ جواب داد: «بلی، زاغها دشمن موشها هستند اما وقتی من فایده دوستی تو را می‌دانم دیگر آزاری به تو نمی‌رسانم.» موش گفت: «این حرف قانع کننده نیست، دوست خوب و حقیقی کسی است که با دوستان رفیقش هم دوست باشد و با دشمنان رفیقش هم دشمن باشد و شخص عاقل باید از دوست دشمنان خود و از دشمن دوستان خود هم دوری کند، وقتی تو با زاغها دوستی می‌کنی و با دیگر موشها دشمنی می‌کنی دوست بودن ما چه معنی دارد؟»

زاغ گفت: «ای زیرک، من آن قدر جوانمردی و وفاداری تو را می‌پسندم که دیگر با زاغان دوستی نمی‌کنم و با موشان هم دشمنی نمی‌کنم. من مثل آدها نیستم که برای فریب دادن و گول زدن یکدیگر هزارها قسم می‌خورند و قول می‌دهند و بعد از این که کارشان گذشت برخلاف آن رفتار می‌کنند، من زاغ سیاهی بیش نیستم اما به اندازه زاغی خود شرافت دارم.»

و بسیار سخن گفتند و داستانها نقل کردند تا سرانجام موش فهمید که زاغ به واقع راست می‌گوید. پس باهم عهد دوستی و یکرنگی بستند و موش از سوراخ بیرون آمد و از دیدار یکدیگر شاد بودند و تا چند روز از وفاداری و بی‌وفایی آدمیان و جانوران داستانها می‌گفتند و می‌شنیدند.

یک روز موش به زاغ گفت: «خوب است تو هم در همین جا آشیانه بسازی و نزدیک

هم باشیم». زاغ گفت: «اینجا محل آمد و رفت شکارچیان و نزدیک راه مسافران است و آسودگی کمتر به دست می‌آید، اما در سبزه‌زاری که بر لب چشمه‌آبی است و من و دوست دیگرم سنگ پشت منزل داریم جایی با صفاست و خوراک برای من و تو فراوان است و محل امن و آبادی است و چه خوب است تو هم در محل ما منزل کنی و یقین دارم که آنجا به ما خوشتر خواهد گذشت.»

موش دعوت زاغ را قبول کرد و زاغ موش را در سبزی گذاشت و برداشت و پرواز کرد تا به سرچشمه سنگ‌پشت رسیدند. سنگ‌پشت اول در آب پنهان شد اما چون صدای آشنا شنید بیرون آمد و از دیدن زاغ خوشحالی کرد و زاغ آنچه دیده بود شرح داد. سنگ‌پشت هم که بسیار دنیا دیده و باتجربه و چیز فهم بود از جوانمردی موش ستایش کرد و مشغول صحبت بودند که دیدند از دور آهوئی دوان دوان می‌آید. چون گمان کردند صیادی در پی آهوست فوری زاغ بر درخت پرید و موش به سوراخی خزید و سنگ‌پشت در آب جست. ولی وقتی آهو رسید، قدری آب خورد و بعد مات و مبهوت ایستاد و اطراف بیابان را نگاه می‌کرد. زاغ که بر سر درخت بود چون دید صیادی در دنبال آهو نیست سنگ‌پشت را صدا زد، موش هم بیرون آمد و سنگ‌پشت هم از آهو پرسید: «چرا ناراحتی و از کجا می‌آیی؟» آهو گفت: «من در این صحرا تنها هستم و مدتی با آسودگی چرا می‌کردم، امروز



یک سیاهی از دور دیدم و گمان کردم دشمن است گریختم و به اینجا رسیدم. اگر مزاحم شما شده باشم معذرت می‌خواهم.» سنگ‌پشت جواب داد: «تو هم حیوان بی‌آزار و خوبی هستی و اینجا محل امن و راحت و آباد است و ما سه نفر دوست یکدیلم که با خیال راحت در اینجا به سر می‌بریم، اگر مایل باشی می‌توانی با ما دوست باشی.» پس آهو هم همان‌جا ماند و هر روز در محل معینی جمع می‌شدند و از همه چیز و همه‌جا صحبت می‌کردند و سنگ‌پشت بیش از همه داستانها و قصه‌های شیرین می‌گفت و همه خرم و خوشحال بودند.

یک روز زاغ و موش و سنگ‌پشت در محل ملاقات مدتی منتظر بودند و آهو نیامد. این بود که نگران شدند و به زاغ گفتند در اطراف صحرا چرخی بزند و خبری از آهو بیآورد. زاغ پرواز کرد و فوری برگشت و گفت: «در نزدیکی درخت بید مجنون صیادی دام‌گذاشته و آهو در دام افتاده.» سنگ‌پشت به موش گفت: «موقع همکاری و فداکاری تو است بشتاب و آهو را از بند نجات بده.» پس زاغ دم موش را گرفت و به نزدیک دام آورد و موش شروع کرد به بریدن رشته‌های دام. موقعی که آخرین رشته دام بریده شده و آهو خلاص شده بود سنگ‌پشت هم رسید و اظهار همدردی کرد. آهو گفت: «ای دوست عزیز، ما همیشه از تجربه‌های تو استفاده کرده‌ایم و حالا موقع فرار است، تو که پای‌گریز نداری چرا به اینجا آمدی؟» سنگ‌پشت گفت: «شرط دوستی را به جا آوردم که اگر بلایی رسیده باشد با هم باشیم.» ولی همه سفارش کردند که سنگ‌پشت زود به خانه برگردد و همین که او چند قدم دور شد زاغ هم پرواز کرد، آهو هم فرار کرد، موش هم پا به دو گذاشت. در همین موقع صیاد بر سر دام رسید و دید بندهای دام بریده و آهو در حال فرار است. به چپ و راست نگاه کرد، کسی را ندید و تعجب کرد که چگونه آهو دام را پاره کرده. پس دام را برداشت که برگردد. ناگهان در چند قدمی چشمش به سنگ‌پشت افتاد. باخود گفت: «اگر چه یک سنگ‌پشت چیز تحفه‌ای نیست ولی از هیچ بهتر است.» پس آن را گرفت و در توبره‌ای که همراه داشت انداخت و در توبره را با نخ محکم بست و آن را روی دوش انداخت و تور پاره را به دست گرفت و روانه شد.

وقتی موش و زاغ و آهو به هم رسیدند به سراغ سنگ‌پشت آمدند و چون او را در راه ندیدند فهمیدند که صیاد او را گرفته است. آهو از این بابت خیلی غمگین شد و گفت: «برای اشتباه من بود که همه در زحمت افتادید و برای دیدار من بود که سنگ‌پشت به چنگ صیاد گرفتار شد. حالا هیچ کاری هم نمی‌توانیم بکنیم.» زاغ گفت: «چرا نمی‌توانیم؟ تا وقتی که گروهی با هم یکدل و متحد هستند و برای فداکاری و همکاری حاضرند همه

کار می‌توان کرد. چاره این گرفتاری هم به دست ماست.»

آهو گفت: «چه باید کرد؟» زاغ گفت: «خوب حواستان را جمع کنید. ما الان می‌خواهیم یک نمایش خیلی خوبی بازی کنیم. آهو ی عزیز! راه کار این است که تو می‌روی در کنار راه صیاد می‌خواهی. آن وقت من می‌آیم و به تو حمله می‌کنم مثل اینکه بخوایم چشم تو را در بیاورم، آن وقت صیاد ما را می‌بیند و تو مثل اینکه از من ترسیده‌ای بر می‌خیزی و درست مثل یک آهو ی شل و بیمار لنگان لنگان می‌روی، آن وقت صیاد که می‌بیند تو نمی‌توانی فرار کنی می‌خواهد تو را بگیرد، وقتی او نزدیک شد تو تندتر می‌روی و صیاد برای اینکه بتواند تندتر بدود تو پره‌اش را زمین می‌گذارد، آن وقت موش خودش را می‌رساند و تو پره را سوراخ می‌کند و وقتی سنگ پشت خودش را پنهان کرد همه فرار می‌کنیم.»

همه این نقشه را پسندیدند و شروع کردند. آهو دوید و در راه صیاد خوابید، زاغ به او حمله کرد. آهو برخاست و آهسته آهسته و لنگان لنگان رفت، صیاد دنبال او راه افتاد که آهو را بگیرد، آهو قدری تندتر رفت، صیاد برای اینکه تندتر بدود تو پره را زمین گذاشت و موش مشغول سوراخ کردن تو پره شد. آهو هم اول قدری دوید و بعد خوابید تا



صیاد مایوس نشود و خیال کند که آهو دیگر نمی‌تواند فرار کند، همین که صیاد نزدیک می‌شد، آهو قدری می‌رفت و باز می‌ایستاد، زاغ هم گاهی پرواز می‌کرد و همین که دید موش سنگ پشت را نجات داده و آنها مخفی شده‌اند آن وقت آهو را خبر کرد. آهو پا به فرار گذاشت و زاغ هم فرار کرد و صیاد از گرفتن آهو ناامید شده به سر تو پره برگشت و با تعجب بسیار دید تو پره هم پاره شده و سنگ پشت هم گم شده. آن وقت مرد شکارچی چون اسرار این پیشامدها را نمی‌دانست از فرار آهو و پاره شدن دام و گم شدن سنگ پشت و پاره شدن

توپره به فکر فرو رفت و باخود گفت: «بلکه این بیابان جای جن و پری و غول است و این کارها را تنها و غولها کرده‌اند.» آن وقت از این فکر خیلی در ترس افتاد و توپره و تور پاره‌اش را به کول انداخت و به شهر برگشت و به همه صیادها گفت که این بیابان جای از ما بهتران و جن و پری است و دیگر کسی به آنجا برای شکار نیامد.

بیچاره صیاد ساده لوح نمی‌دانست که جن و پری افسانه است و چون با خودمان اسرار بعضی چیزها و کارها را نمی‌دانیم خیال می‌کنیم جن و پری در آن دخالتی داشته. باری موش و زاغ و سنگ‌پشت و آهوک با همکاری و همفکری چند بلا و گرفتاری را از یکدیگر دور کرده بودند به سلامتی و خوشی سالهای سال در آن صحرا زندگی می‌کردند.

دوستی کبک و شاهین

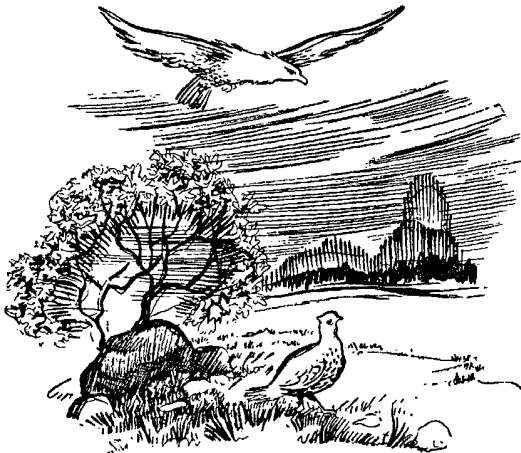
روزی بود و روزگاری بود. در دامنه کوهی، در محل زندگی کبکها، یک کبک زیبا و خوش رفتار بود که او را «کبک خوش رو» می گفتند و در میان همه کبکها به خوشگلی و دلفریبی معروف بود. صیادان که او را از دور می دیدند خیلی می خواستند او را به دام بیندازند و مرغان شکاری در هوس گرفتن او دلشان آب می شد، اما چون «کبک خوشرو» خیلی زیرک و با فهم بود، برای اینکه زیبایی و خوش اخلاقی او بلای جاننش نشود هیچ وقت تنها به گردش نمی رفت و با مرغهای ناشناس رفت و آمد نمی کرد و چون احتیاط را از دست نمی داد گرفتار نمی شد.

یک روز که کبک خوشرو در نزدیکی خانه اش در دامن کوه می خرامید و بلند بلند آواز می خواند و گردش می کرد، یک شاهین در هوا می گشت و خرامیدن کبک را تماشا کرد و صدای خنده و آوازش را شنید و چنان کبک را دوست داشت که دیگر طاقت دور شدن نداشت.

شاهین با خود فکر کرد که هرکسی به داشتن دوستی مهربان و دلپسند نیازمند است و چه خوب است که من هم با این کبک زیبا دوست باشم و با هم بنشینیم و بن غمهای روزگار را با دیدار او فراموش کنم، او هم از همراهی و دوستی من سرفراز باشد.

پس آهسته آهسته به زمین فرود آمد و قدم زنان به طرف کبک روان شد تا سر صحبت را باز کند. کبک «خوشرو» همین که نگاهش به شاهین افتاد خود را به شکاف سنگی رسانید و در آن پنهان شد. شاهین آمد دم سوراخ نشست و گفت: «ای کبک زیبا! از من ترس که من دوستدار توأم و اگر تا حالا از هنرهای تو غافل بودم امروز کمال و هنر تو بر من ثابت شد و می بینم که گفتار و رفتار تو غم از دلم می برد و می خواهم از تو خواهش کنم که با هم دوست باشیم که دوستی و یگانگی فایده بسیار ولذت بی شمار دارد.»

کبک آواز داد: «ای قهرمان کامکار دست از سر من بردار و برو پی کارت که من فریب نمی خورم و تو هم کارت شکار کردن است، برو یک احمق دیگر را گول بزن.» شاهین گفت: «ای کبک خوش رفتار همان طور که می گویی کبک در بیابان بسیار



است و کار من هم شکار است، اما حيله‌سازی کار ضعیفان است. من که مردانگی و زور و هنر دارم هرگز تملق نمی‌گویم و اگر می‌خواستم کبکی شکار کنم دیگری را می‌گرفتم. حقیقت آن است که محبت تو در دلم قرار گرفته و به راستی می‌خواهم با تو دوست یک دل باشم و هر دو باهم زندگی کنیم.»

کبک جواب داد: «تازه، اگر هم راست بگویی و از رفتار من خوش آمده باشد این دلیل نمی‌شود که ما با هم رفیق باشیم و این مهربانی تو موقتی است زیرا تو مرغی گوشتخوار هستی و من لقمه توأم و دوستی و رفاقت ما به عقل درست نمی‌آید. همان‌طور که آب و آتش باهم جمع نمی‌شوند معاشرت من و تو هم به ضرر من تمام می‌شود و اگر یک روز بخواهی در حق من بدی کنی کسی تورا سلامت نخواهد کرد و همه سرا سرزنش می‌کنند که گول ترا خورده‌ام.»

شاهین گفت: «می‌دانی که من از پیدا کردن خوراک عاجز نیستم و بنابراین هرگز قصد بدی به تو ندارم و اگر ما باهم دوست باشیم و من به محبت تو دلگرم باشم برای تو هم چند فایده دارد: اول اینکه، چون همجنسان من می‌بینند تو رفیق منی و در پناه من زندگی می‌کنی آنها از ترس من به تو احترام می‌گذارند و هیچ وقت آزاری به تو نمی‌رسد.

دوم اینکه، خانه من بسیار باصفاست و من ترا به آشیانه خودم در بالای درخت می برم و تو علاوه بر اینکه همه دشت و صحرا را تماشا می کنی چون کبکهای دیگر همه روی زمینند مقام تو از همه آنها بالاتر می شود و تو می توانی بر همه آنها افتخار کنی. سوم اینکه، چون من توانا و توانگرم همیشه بهترین اسباب زندگی و بهترین خوراکیها را فراهم می کنم و روزها ترا باخود به گردش جاهایی می برم که کبکهای دیگر آرزوی دیدن آن را دارند و نمی توانند آنجا را ببینند. اگر هم همدم و هم نشینی از جنس کبکها خواسته باشی هر که را بخواهی برایت می آورم تا خوشی تو کاملتر باشد و من هم از دیدن خوشحالی و سعادت تو سعادتمند باشم. بیا و دل مرا نشکن که من در همه دنیا فقط ترا برای دوستی پسندیده ام و نگذار ناامید شوم.»

کبک با شنیدن این حرفها و یاد آرزوی های خود قدری نرم شد و جواب داد: «اینها همه درست، اما تو امیر و رئیس مرغان هستی و بر فرض که نسبت به من محبت داشته باشی ممکن است دیگران بر خوشبختی ما حسد ببرند و با حرفهای خود ما را از هم دلسرد کنند یا اینکه چون تو، به مهربانی و ملایمت عادت نداری ممکن است روزی از من غفلتی سر بزند و تو اوقات تلخ شود و آن وقت هیچ چیز نمی تواند ترا از اذیت مانع شود. پس همین بهتر است که من به زندگی ساده و آرام خود بسازم و در آرزوی جاه و جلال خود را به دردمرست نیندازم.»

شاهین گفت: «عزیز من، عجب حرفی می زنی مگر نشنیده ای که می گویند «دیده دوستی جز خوبی نمی بیند». من قول شرف می دهم که به حرف هیچ کس گوش ندهم و به هر کاری که تو می کنی به چشم محبت نگاه کنم و هرگز بر تو خشم نگیرم و اگر هم یک روز نخوای در خانه ما منزل داشته باشی ترا با عزلت و احترام به خاندات برگردانم. این را هم بدان که من مثل دیگران نیستم و هر چه بگویم از زبان و قلب و جان خود می گویم و تا زنده ام به تو وفادار خواهم بود و قول می دهم که در نزد من از تمام مردم روزگار خوشتر باشی.»

آخر با صحبتها و حرفها و قولها و قسمها کبک به دوستی با شاهین راضی شد و از خانه بیرون آمد و باهم دست دوستی دادند و یکدیگر را در کنار گرفتند و بعد از اینکه کبک به دوستی شاهین خاطر جمع شد بار دیگر از او قول شرف گرفت و عهد و پیمان و قسمها تجدید شد و آن وقت شاهین کبک را روی دوش خودش سوار کرد و او را به آشیانه خود آورد.

تا چند روز همه جور پذیرایی کرد و مثل آدمهایی که تازه با هم آشنا می‌شوند از خوشیهای بیشتر و بهتر آینده حرفها زدند. روزها کبک همراه شاهین به گردش صحرا و جنگل و دشت و کوه می‌رفت و از اینکه می‌دید وقتی با شاهین همراه است تمام مرغها از او حساب می‌برند و بر خوشبختی او حسرت می‌خورند خیلی لذت می‌برد و خوشحال بود.

این بود که کبک بیش از همیشه به خنده و آواز و حرکات شیرین و نمکین می‌پرداخت و هر دو از معاشرت یکدیگر غرق شادی بودند و دنیا را فراموش می‌کردند. کم کم کبک به این زندگی خوش عادت کرد و گاهی کبکها را سخره می‌کرد و می‌گفت: «بیچاره! چه زندگی یکنواخت و خسته کننده‌ای دارند، همیشه توی سوراخ، همیشه روی زمین، هیچ جا را ندیده‌اند، هرگز بالای درخت نیامده‌اند.» و از این قبیل...

بود و بود تا یک روز که شاهین و کبک به گردش رفته بودند موقعی که شاهین می‌خواست کبک را به آشیانه برساند کم حرف می‌زد و هیچ نمی‌خندید. و وقتی هم کبک را به آشیانه برد او را با بی‌اعتنایی به کنار آشیانه انداخت و کبک پایش درد گرفت.

کبک از این وضع کمی ناراحت شد ولی فکر کرد که شاید شاهین در صحرا با کسی گفتگو کرده و حالش خوب نیست این بود که سعی کرد که با خنده رویی و مهربانی شاهین را به حرف بیاورد ولی شاهین اخمهایش توی هم بود و هیچ حرف نمی‌زد. کم کم، کبک از این وضع در ترس افتاد و فکر کرد «صد سال زندگی با چنین مرغی به این یک ساعتش ارزش ندارد و تقصیر از خودم است که به طمع جاه و جلال با ناجنس و با قوی‌تر از خودم معاشرت کردم، حالا اگر از من بهانه بگیرد چه خاکی به سرم بریزم.»

از قضا شاهین آن روز هر چه جستجو کرده بود شکاری به چنگش نیامده بود و خیلی گرسنه بود و حالا که دیگر هوا تاریک شده بود و در صحرا چیزی گیر نمی‌آمد دنبال بهانه می‌گشت تا کبک را به بهانه‌ای خوراک خود سازد. کبک هم خیلی احتیاط می‌کرد که بهانه به دست او ندهد و بیش از همیشه با ادب و مهربانی رفتار می‌کرد.

ناگهان شاهین به کبک گفت: «چرا ناراحتی؟»

کبک جواب داد: «نه، چیزی نیست، ذر خدست شما هیچ ناراحتی ندارم.»

شاهین گفت: «چرا نمی‌نشینی؟»

کبک گفت: «آبادۀ خدمتگزاری هستم ولی حالا که می‌فرمایید می‌نشینم.» و رفت

رو به روی او با ادب نشست.

شاهین گفت: «چرا این قدر خودت را گرفته‌ای و حرف نمی‌زنی؟»

کبک جواب داد: «چون شما کمتر حرف می‌زدید فکر کردم شاید خسته باشید و بخواهید استراحت کنید، هر طور که میل شما باشد رفتار می‌کنم.»

شاهین، وقتی دید هیچ بهانه‌ای ندارد و حرفهایش با احترام پاسخ داده می‌شود چون از گرسنگی بی‌طاقت شده بود باخسوت به کبک گفت: «آیا سزاوار است که من در آفتاب گرما نشسته باشم و تو در سایه بنشینم؟»

کبک جواب داد: «عزیز من، مقصودت چیست حالا که هوا تاریک است و شب است و آفتاب نیست. این چه بهانه‌ای است که می‌گیری، کدام آفتاب؟ حالا که آفتاب نیست.»

شاهین عصبانی شد و کبک را در چنگال خود گرفت و گفت: «ای پرروی بی‌ادب، کار تو به جایی رسیده که حرف مرا رد می‌کنی و می‌گویی من دروغگو هستم و آن وقت توسیر باشی و من گرسنه!»

این را گفت و کبک بیچاره را از هم درید و وقتی داشت گوستهایش را می‌خورد می‌گفت: «آهان، اصلاً کبک برای خوردن خوب است، ما خواستیم چند روز تفریح کنیم و این کبک احق هم خیال کرد تا ابد می‌تواند با ادا و اطوارش ما را سرگرم کند...»

این بود عاقبت دوستی کبک ساده‌دل و شاهین شکاری.

گره روزه دار

روزی بود و روزگاری بود. در دامنه کوهی که گروهی مرغان وحشی زندگی می کردند یک زاغ هم روی درختی آشیانه ساخته بود و یک «کبک دری» هم در همان نزدیکی خانه داشت و این دوتا به حکم همسایگی باهم آشنا شده و انس گرفته بودند. بیشتر روزها اوقات فراغت خود را باهم به سر می بردند و از همه جا صحبت می کردند.

این بود و بود تا یک روز کبک دری تنها به صحرا رفت و دیگر برنگشت و چند روز هم گذشت و اثری و خبری از کبک نرسید و زاغ باخود فکر کرد شاید بلایی به سر کبک آمده و هلاک شده است.

بعد از مدتی، یک روز یک تیهوی خوش رنگ که آن هم از جنس کبکها و کمی کوچکتر است به آن محل رسید و چون لانه کبک را خالی و بی صاحب یافت آن را آب و جارو کرد و در آن منزل کرد.

زاغ هم که از تنهایی و نداشتن همسایه و هم سخن خیلی دلتنگ شده بود اعتراضی نکرد و باخود گفت حالا که کبک دری گم شده و خبری ازش پیدا نیست چه ضرر دارد که تیهو در این خانه زندگی کند. این لانه در حقیقت مال کبک هم نبود بلکه مال مرغ دیگری بود که پیشتر از آن شکارچیان او را شکار کرده بودند. بعد کبک خانه را تعمیر کرده بود و بعد او هم گم شده بود.

روز بعد زاغ یک دسته گل فراهم کرد و برای اینکه با تیهو آشنا شود به سراغ او رفت و گفت: «خیلی خوش آمدی، صفا آوردی، راستش این است که من در این گوشه صحرا تنها بودم و مرغان دیگر منزلشان دورتر است. در این لانه هم یک کبک زندگی می کرد و برای من همسایه خوبی بود ولی مدتی است که گم شده و حالا که از او خبری نیست امیدوارم در اینجا به شما خوش بگذرد.» تیهو هم تعارف کرد و روز بعد برای بازدید به لانه زاغ آمد و بعد هم گاه گاه یکدیگر را می دیدند و احوالپرسی می کردند.

چندی گذشت و زاغ و تیهو تازه داشتند باهم انس می گرفتند که یک روز ناگهان کبک دری از سفر باز آمد و چون دید تیهوی ناشناس در لانه اش منزل کرده اعتراض کرد

و گفت: «کی به تو اجازه داده در این خانه منزل کنی؟»

تیهو که کبک را نمی‌شناخت و از این حرف ناراحت شده بود جواب داد: «به هیچ کس مربوط نیست، من در خانه خودم نشسته‌ام. کی به تو اجازه داده که آسایش مرا به هم بزنی و داد و فریاد راه بیندازی مگر تو مدعی العموم و دادستان بیابان هستی که در کار من دخالت می‌کنی؟»

کبک بیشتر عصبانی شد و گفت: «بدبخت بی‌سر و پا، خانه مال من است و باید فوری تخلیه کنی و بروی.»

تیهو جواب داد: «خانه در تصرف من است و تا موقعی که کسی با سند و مدرک مالکیت خود را ثابت نکند طبق قانون من مالک آن هستم.»

کبک گفت: «تصرف تو به زور و غصب است و من شاهد دارم که خانه مال من بوده است.»

تیهو جواب داد: «چه شاهی از این بالاتر که من در این خانه زندگی می‌کنم و تو اجازه‌نامه‌ای در دست نداری که خانه را به من اجازه داده باشی، خیلی هم حرف بزنی می‌گیرم پرو و بالت را شاخه شاخه می‌کنم.»

خلاصه میان ایشان گفتگوی زیادی شد و کار به آنجا رسید که زاغ و مرغهای دیگر از دور و نزدیک جمع شدند. دیگران که نمی‌دانستند حق با کیست، زاغ هم که همسایه قدیم آنها بود هر چه کوشش کرد آنها را صلح بدهد و به آنها نصیحت کرد که باهم زندگی کنند و با کمک او لانه دیگری بسازند سعی او به جایی نرسید. هر یک از مرغهای دیگر هم که حرف می‌زدند یا کبک و یا تیهو آنها را به طرفداری از دیگری متهم می‌کردند. عاقبت با پا در میانی مرغان قرار شد برای رفع اختلاف بروند پیش یک حاکم عادل و بی‌طرف تا حرفهایشان را بشنود و میان آنها قضاوت و داوری کند. ولی در انتخاب داور تردید داشتند. تیهو رأی کبک را قبول نداشت و می‌گفت آنها از کبک طرفداری می‌کنند کبک هم قول همجنسان تیهو را قبول نداشت. حرف زاغ را هم قبول نداشتند و می‌گفتند چون همسایه خانه است ممکن است نظر خصوصی داشته باشد و بخواهد خانه را صاحب شود.

یکی از مرغها پیشنهاد کرد که «بهتر است دعوای خود را پیش «گربه‌روزمه‌دار» ببرند چون که او به لانه مرغها احتیاجی ندارد» و گفت که «منزل گربه‌روزمه‌دار هم به اینجا خیلی نزدیک است و این گربه شخصی است عابد و زاهد که شبها مشغول نماز است و

همه روزه‌ها روزه می‌گیرد و هیچ کس از او بدی ندیده و چون مدتی در میان آدنها زندگی کرده همه‌جور راه و رسم عدالت و قضاوت را می‌داند و اینقدر نصیب است که هنوز از مال دنیا بک خانه هم ندارد و مزد و پاداش هم نمی‌گیرد و چون خدا را در نظر دارد از کسی حساب نمی‌برد و حرف حق می‌زند و هیچ کس از او شایسته‌تر نیست تا میان شما حکم کند.»

کبک و تیهو هم که خودشان از صلح و سازش عاجز بودند داوری گریه روزه‌دار را قبول کردند و روانه شدند تا حرفهای خود را پیش آن قاضی بی‌طرف و عادل بزنند و هر چه او رأی داد بپذیرند.

زاغ هم که همسایه آنها بود در دنبال آنها به راه افتاد تا اجرای عدالت را در محضر گریه روزه‌دار تماشا کند و اگر شاهد لازم شد هر چه را می‌داند شهادت بدهد.

از آن طرف گریه عابد که در منزل نشسته و برای یافتن خوراک مشغول فکر بود همین که صدای پای کبک و تیهو را شنید فوری رو به قبله روی دو پا ایستاد و شروع کرد به نماز خواندن و وقتی کبک و تیهو رسیدند گریه مشغول نماز بود.

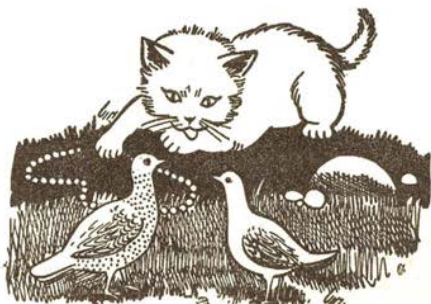
آنها از دیدن عبادت‌گریه خوشحال شدند و قدری دورتر صبر کردند تا نماز گریه تمام شود. گریه هم تا می‌توانست نمازش را طول و تفصیل داد و دعا‌های بسیار خواند بعد هم یک تسبیح دستش گرفت و روی خود را به طرف کبک و تیهو برگرداند. آنها بر او سلام کردند و از او تقاضا کردند که میان ایشان حاکم باشد و در دعوای ایشان با عدالت رأی بدهد.

گریه اول گفت: «شما که خودتان حقیقت حال خودتان را بهتر از من می‌دانید بروید باهم صلح کنید.» ولی پس از اینکه کبک و تیهو خیلی التماس کردند گریه قبول کرد و گفت: «شرح دعوای خود را بگویید.»

وقتی کبک و تیهو هر یک ماجرای خانه را شرح دادند گریه شروع به سخن کرد و گفت: «ای جوانان، دعوای شما مربوط به مال دنیاست و دوستی مال دنیا همیشه مایه اختلاف است، من در کتابها خوانده‌ام که هر کس راستی و درستی را پیشه کند و چشم به مال مردم نداشته باشد خداوند به او پاداش خیر خواهد داد. اینکه پیش از اینکه وارد اصل دعوا شویم شما را نصیحتی می‌کنم: برادران، همیشه خدا را در نظر داشته باشید و سعی کنید آزار و اذیت شما به هیچ کس نرسد تا نزد خدا روسفید باشید.»

در این وقت گریه سرفه‌ای کرد و بعد گفت: «آه که من دیگر پیر شده‌ام و از ضعف قلب

نمی‌توانم حرکت کنم و گوشت هم سنگین شده و درست سخنان شما را نفهمیدم، خوب است قدری نزدیکتر بیایید و حرفهای خود را دوباره بلندتر بیان کنید تا من درست بشنوم و به وضع خانه و سابقه آن آشنا شوم و مطابق قول خدا و پیغمبر و قانون عدالت میان شما حکم کنم.»



کبک و تیهو از شنیدن این حرفها دلیرتر شدند و نزدیکتر رفتند. بعد کبک در جواب گره گفت: «جناب آقای گره، امیدواریم خداوند کسالت شما را شفا بدهد و سایه مبارک شما را از سر ما کم نکند، حقیقت آن است که فرمایشهای شما کاملاً صحیح است و اگر مردم راستی و درستی را شعار خود می‌ساختند و حق خودشان و دیگران را به جای خود می‌شناختند دیگر اینهمه دعوا و گفتگو و شکایت و گرفتاری در میان نبود و ما هم همین آرزو را داریم که مطابق حق و عدالت بین ما حکم کنی.»

تیهو گفت: «بله ما جز حق و عدالت چیزی نمی‌خواهیم.»

گره گفت: «آفرین بر شما که به حکم عدالت راضی شده‌اید، من یقین دارم که خوشبختی مال کسانی است که همیشه طرفدار حقیقت هستند و کسی که چیزی را به ناحق تصرف کند اگر چه یکی دو روزی خوشحال باشد در حقیقت خوشبخت نیست.» و باز قدری سرفه کرد و گفت: «خوب، حالا بگویید ببینم آن خانه براستی مال کدام یک از شماست. در ضمن قدری بلندتر حرف بزنید که من درست بشنوم و فراموش نکنید که خداوند همه چیز را می‌داند و باید راست بگویید.»

کبک و تیهو که از حرفهای گره خیلی به عدالت او امیدوار شده بودند قدری پیشتر

رفتند و جلو روی گریه نشستند و همینکه خواستند سخن را شروع کنند ناگهان گریه به یک حمله به طرف آنها خیز برداشت و هر دو کبک و تیهو را به چنگ و دندان گرفت و خورد... و بعد صورت و دهان خود را با دستهایش پاک کرد و زیر لب گفت: «بله، وقتی دو موجود ضعیف نمی‌خواهند حق خودشان را بشناسند و شکایت خود را نزد بیگانه زورمند می‌برند و از حرفهای خوش ظاهر شخص ناشناس فریب می‌خورند عدالت چنین حکم می‌کند که من فعلاً شکم خود را سیر کنم!»

این هم داستان گریه روزه‌دار.

موش آهن خور

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم که تاجرها خودشان برای خرید جنس به شهرها و کشورها مسافرت می کردند یک بازرگان کم سرمایه می خواست به سفری برود و می خواست برای احتیاط مقداری از سرمایه اش را در وطن خود باقی بگذارد که اگر مثلاً در بیابان مالش را دزد برد وقتی به شهر خود برمی گردد بی مایه نباشد.

چون نمی دانست سفرش چقدر طول می کشد و فکر می کرد که امانت گذاشتن پول نقد هم کار خوبی نیست این بود که صد من آهن خرید و آن را در خانه دوست خود امانت گذاشت تا اینکه از سفر برگردد و پس بگیرد. با خودش می گفت: «آهن از همه چیز بهتر است و چون وزنش زیاد و قیمتش کم است کسی آن را نمی دزدد، نه مثل پارچه آتش می گیرد و نه مثل جنس خوراکی فاسد می شود، شکستی هم نیست، کهنه شدنی هم نیست.» و چون از امانت و دیانت دوست خودش هم مطمئن بود خیالش از همه جهت راحت بود.

آنها را در خانه دوست خودش امانت گذاشت و خداحافظی کرد و رفت. مسافرتش یک سال طول کشید و وقتی برگشت جنسهای دیگری که آورده بود مشتری نداشت. و چون قیمت آهن خیلی ترقی کرده بود فکر کرد که اول آهنهایی را که در خانه دوستش امانت گذاشته است بفروشد تا بعد جنسهای دیگر مشتری پیدا کند.

پس برای بازگرفتن آهنهای امانتی رفت به خانه رفیقش. اما آن دوست قدیم به فکر خیانت افتاده بود و آنها را برده بود در جای دیگر پنهان کرده بود و می خواست از پس دادن آن خودداری کند. این بود که وقتی بازرگان بعد از سلام و علیک و احوال پرسی گفت «آمده ام آنها را ببرم» دوست قدیم اول خیلی به او تعارف کرد و خوشامد گفت و بعد او را داخل خانه برد و گفت: «دوست عزیز، از این پیشامد خیلی متأسفم ولی حقیقت این است که آهنهای امانت تو را در گوشه انبار گذاشته بودم و در آن را قفل کرده بودم و از محفوظ بودن آن اطمینان داشتم تا اینکه یک روز برای کار دیگری به انبار رفتم و خبردار شدم که موشی در آنجا بوده و چون مدتی در انبار بسته بوده موش فرصت را غنیمت دانسته و تمام آنها را خورده است. البته خیلی از این بابت متأسف شدم اما چاره ای نمی توانستم بکنم این است که خیلی از شما شرمندهم که این خبر را به شما می دهم.»

مرد بازرگان که فهمید رفیقش می‌خواهد با این حرفها سرش را کلاه بگذارد، فکر کرد که با آدم به این پرویی و بدجنسی حرف حسایی زدن فایده ندارد و باید با حيله‌ای از او اقرار گرفت. این بود که سعی کرد از این حرف عجیب عصبانی نشود و خودش را خونسرد و آرام نگاه داشت و جواب داد: «بله، حق با شماست، من هم شنیده‌ام که موش آهن را بسیار دوست می‌دارد و هر جا که این لقمه چرب و نرم را پیدا کند می‌خورد و البته شما هیچ تقصیری ندارید تقصیر از من است که فکر موش را نکرده بودم.»

رفیق خائن از شنیدن این جواب خوشحال شد و با خود گفت: «حالا که این احمق قصه موش را باور کرد بهتر است او را دعوت کنم و یک شام مفصل هم به او بدهم تا کاملا دوستی خود را به او ثابت کرده باشم و اگر در دلش شک و تردیدی پیدا شده رفع شود.» پس او را با اصرار زیاد به شام دعوت کرد و گفت مدت‌هاست یکدیگر را ندیده‌ایم و خواهش می‌کنم امشب را تشریف بیاورید شامی با هم صرف کنیم.»

بازرگان گفت: «از لطف شما متشکرم، چون امشب کار مهمی دارم فردا ظهر برای صرف ناهار خدمت می‌رسم.» و با مهربانی با او دست داد و خدا حافظی کرد و رفت. ولی وقتی از خانه بیرون آمد بچه کوچک صاحبخانه را که دم در خانه بازی می‌کرد بغل کرد و او را به خانه خود برد و به زنش سفارش کرد که تا فردا شب این بچه را با کمال مهربانی



نگاهداری کند. آن وقت فردا نزدیک ظهر خودش برای صرف ناهار در خانه دوستش حاضر شد.

صاحبخانه که از گم شدن بچه‌اش خیلی پریشان و ناراحت بود از بازرگان عذرخواهی کرد و گفت: «ای مهمان عزیز، امروز مرا معذور بدارید چون از دیروز بچه کوچکم گم شده و از دیشب تا حالا در تمام شهر جستجو کرده‌ایم و هیچ کسی از او خبری نداده و بسیار ناراحت و پریشانم و هیچ حواس پذیرایی از شما را ندارم.» بازرگان گفت: «آیا بچه شما پسر نبود؟» صاحبخانه گفت: «چرا.»

«پیراهن راه راه و جلیقه مشکی تنش نبود؟ کلاه بافتنی نداشت؟»

«چرا. چرا.»

«شلوار سفید و کفش مشکی نداشت؟»

صاحبخانه با اضطراب تمام گفت: «چرا، خودش است کجا او را دیدی؟»

بازرگان گفت: «دیروز که من از خانه شما بیرون رفتم، وقتی سرکوچه رسیدم دیدم یک کلاغ سیاه یک بچه را با همین نشانیها که گفتم به نیشش گرفته بود و پرواز می کرد. لابد همین بچه شما بوده که کلاغ او را برده است.»

صاحبخانه فریاد زد که «ای دیوانه احمق هالو! حرف محال چرا می زنی و دروغ به این بزرگی چرا می گویی؟ کلاغی که تمام وزن خودش نیم من نیست چه طور می تواند بچه ای را که وزنش ده من است بلند کند و روی هوا ببرد، این چه حرف چرندی است که می زنی؟»

بازرگان جواب داد: «ولی به نظر من هیچ تعجبی ندارد. در شهری که موشش بتواند صد من آهن بخورد کلاغش هم می تواند بچه ای را ببرد و هیچ عجبی هم نیست.» صاحبخانه از شنیدن این حرف شستش خبردار شد که اوضاع از چه قرار است و کار، کار خود بازرگان است و دانست که جواب دندان شکن برای دروغهای خودش است، این بود که دست از بدجنسی برداشت و گفت: «فهمیدم، فهمیدم، ای برادر آهنت را موش نخورده بچه ام را بیار و آهنت را ببر.»

همان جواب داد: «من هم درست فهمیده ام ای برادر، کلاغ بچه ات را نبرده آهنت را بده و بچه ات را بستان، و این را هم بدان که دروغ تو از من زشت تر بود زیرا تو می خواهستی خیانت کنی و حق مرا بخوری اما من با این کار بدی که کردم و یک شبانه روز شما را ناراحت کردم تنها می خواستم حق خودم را پس بگیرم.»

آدم خیال‌باف

روزی بود و روزگاری بود. یک مرد بازرگان بود که کارش خرید و فروش روغن بود و در همسایگی خانه او هم درویش ساده‌لوحی منزل داشت که از مال و دولت بی‌بهره بود و چون کاری و شغلی نداشت با قناعت زندگی می‌کرد و معروف بود که آدم نجیب و خوش‌قلبی است.

چون بازرگان دارای ثروت و درآمد بسیار بود و به صداقت و نیکی همسایه درویش هم ایمان داشت همیشه به همسایه خود کمک می‌کرد و هر بار که معامله تازه‌ای انجام می‌داد و فایده‌ای می‌برد یک پیاله روغن برای درویش همسایه می‌فرستاد و خدستکار تاجر که آن را می‌برد به درویش می‌گفت: «آقای فلان سلام رسانیده‌اند و گفته‌اند که چون تازه مقداری روغن برای ما آورده‌اند و بی‌شرکت همسایگان بر ما گوارا نبود خواهش می‌کنم این یک خرده را هم شما قبول فرمایید.»

درویش هم که مردی وارسته بود و هرگز از کسی پولی نمی‌گرفت چون فکر می‌کرد لابد از این روغن به همه همسایه‌ها می‌دهند می‌گرفت و زیاد ناراحت و شرمند نمی‌شد. اما چون به قناعت عادت کرده بود از روغنهایی که هر چند روز یک بار برایش می‌فرستادند کمی مصرف می‌کرد و بقیه را در کوزه بزرگی که در خانه داشت می‌ریخت.

روزی که کوزه از روغن پر شده بود درویش وارسته باخود گفت: «من که به این روغن‌ها احتیاجی ندارم خوب است آن را به کسی دیگر بدهم که عیال‌وار باشد و مستحق‌تر از من باشد ولی از همسایه‌ها که هیچ کدام احتیاج ندارند پس کجا ببرم و به کی بدهم؟» کم‌کم به این فکر افتاد که «نه، بخشیدن یک کوزه پر از روغن به کسی دیگر هیچ فایده ندارد، می‌خورند و تمام می‌شود، بعد هم بخشش از کسی خوش است که درآمد مرتبی دارد علاوه بر آن مگر خود من چه عیبی دارم که نباید عیال و اولاد داشته باشم؟ پس بهتر است این کوزه را بفروشم و پول آن را سرمایه کنم و هر روز درآمد و عایدی تازه‌تری پیدا کنم و آن وقت هر روز می‌توانم به دیگران کمک کنم...»

همین‌طور باخود فکر می‌کرد «... خوب، ببینیم این کوزه چقدر روغن دارد، حالا

فرض می‌کنیم پنج من، پنج من روغن چه قدر قیمت دارد حالا فرض می‌کنیم دویست تومان، خوب، اگر این روغن‌ها را بفروشم، با این پول می‌توانم پنج گوسفند بخرم. حالا هم تابستان است و خوراک گوسفند فراوان است، برگ کاهو، پوست هندوانه و صحرای هم پر از علف است، روزها آنها را می‌برم صحرای می‌چرانم، پس از شش ماه اگر هر کدام دو قلو بچه بیاورند می‌شود هشتاد، مقداری هم علف خشک جمع می‌کنم برای زمستان شش ماه بعد هم باز بچه می‌آورند، حالا می‌گیریم این دفعه یکی بزنند می‌شوند بیست و یک سال دیگر هم آنها را نگاه می‌دارم سال بعد شماره آنها زیاد می‌شود و می‌شود یک گله گوسفند. آن وقت تا موقعی که خودم تنها هستم از پول شیر و ماست و پنیر و سرشیر و خامه و کره و پشم و کود آنها هم برای خودم و خانه ام اثاث و لباس و اسباب حسایی می‌خرم و می‌شوم یک پارچه آقا، راست گفته‌اند که گوسفند حیوانی پر فایده است همه چیزش به درد می‌خورد حتی پشمال آنها را می‌خرند برای کود باغچه، و بعد وقتی که خانه و اثاث زندگی ام مرتب شد و به سهم خودم آدم دارایی شدم و مردم مرا صاحب گوسفندان بی‌شمار و باغ و خانه شناختند آن وقت می‌فرستم از خانواده بزرگان دختری خواستگاری می‌کنم و مدتی پس از عروسی صاحب فرزند می‌شوم. اگر بچه ام پسر باشد یا دختر باشد فرقی نمی‌کند مطلب سهم این است که خوب تربیت بشود و وقتی بزرگ شد هرنمند و باسواد و کارداران و خوشبخت باشد، البته در تعلیم و تربیت او بسیار کوشش می‌کنم اما چون دیگر آن وقت خودم نمی‌توانم به کارهای گوسفندان برسم یک نوکر و یک کلفت استخدام می‌کنم تا گوسفندان را به چرا ببرند و شیر آنها را بدوشند و به آنها آذوقه بدهند و به کارهای خانه هم برسند. ولی بچه‌های این دوره خیلی شیطان هستند وقتی فرزندم پنج شش ساله شد و به فکر بازی افتاد ممکن است گوسفندها را اذیت کند و ممکن است یک روز بخواهد سوار آنها بشود، البته او بچه است و باید به زبان خوش به او حالی کرد که گوسفند حیوان سواری نیست ولی خدمتکار که دلش برای بچه من نسوخته، ممکن است یک روز عصبانی بشود و بچه ام را کتک بزند، البته بچه نباید سوار گوسفند بشود ولی نمی‌خواهم فرزندم غصه بخورد، خدمتکار غلط می‌کند که بچه مرا کتک بزند، و اگر چنین اتفاقی بیفتد با همین عصایی که در دست دارم چنان به سرش خواهم زد که...

درویش ساده دل همین‌طور که در عالم خیال فرو رفته بود و در فکر تنبیه خدمتکار بود چوبی را که در دست داشت محکم به کوزه روغن زد و کوزه روغن که در بالای سکو قرار داشت شکست و روغن‌ها به در و دیوار و سر و صورت درویش پخش شد.



آن وقت مرد خیال‌باف فهمید که خیال‌بافی و فکر بیهوده چیز دیگر است و نقشه صحیح و دوراندیشی چیز دیگر، و کوزه روغن را به جای خدمتکار نباید تنبیه کرد. اما درویش خدا را شکر کرد که این کوزه روغن بود و خدمتکار نبود والا تازه اول درد سر بود که شهربانی و دادگستری قضیه را تعقیب کنند و درویش را به زندان بیندازند.

خرچنگ و مرغ ماهیخوار

روزی بود و روزگاری بود. یک مرغ ماهیخوار بود که بر لب دریاچه کوچکی وطن کرده بود و از همه کارهای دنیا به این دلش خوش بود که هر روز یک ماهی بگیرد و بخورد و شب همان جا بخوابد تا دوباره گرسنه شود و کار خود را از سر بگیرد.



مدتها این کارش بود تا پیر و ضعیف و رنجور شد و یک روز دید که دیگر نمی‌تواند مانند سابق بر لب آب کمین کند و با تردستی و چابکی ماهیها را بگیرد. ماهیها پیش از اینکه او به خودش بجنبد در می‌رفتند و فرار می‌کردند و او گرسنه می‌ماند. آن وقت از خستگی در گوشه‌ای نشست و باخودش فکر می‌کرد که: «افسوس که عمر عزیز را به بازیچه برباد دادم و در جوانی چیزی برای روزگار پیری ذخیره نکردم و حالا قدرت و توانایی ندارم که حتی یک ماهی هم بگیرم.»
بعد باخود گفت: «حالا گذشته‌ها گذشته و چون بی‌خوراک نمی‌توان زندگی کرد باید

حیله‌ای و حقه‌ای به کار ببرم و راه آسان‌تری پیدا کنم، در دنیا را که نبسته‌اند!»
 بعد رفت در کنار دریاچه آنجا که نزدیک منزل خرچنگ بود گرفت نشست، قیافه
 ماتم زده‌ای به خودش گرفت و بنا کرد باخود حرف زدن و از اوضاع روزگار شکایت کردن و
 می‌گفت: «خدا یا! این چه بلایی بود که نازل شد. من که پیر شده‌ام و چیزی از عمرم باقی
 نمانده اما این ماهیها چه گناهی دارند و چرا باید گرفتار دست ظالم بشوند. عجب روز و
 روزگاری شده که هیچ کس به هیچ کس رحم نمی‌کند...»

خرچنگ که با ماهیخوار آشنا بود و بسیار باهم نشسته و درد دل کرده بودند وقتی
 صدای او را شنید از آب آمد بیرون و آمد نزدیک ماهیخوار و گفت: «دوست عزیز، انشاالله
 بلا دور است، می‌بینم که خیلی پریشان و غمناکی مگر چه اتفاق بدی افتاده؟»
 ماهیخوار جواب داد: «ای برادر چگونه غمناک نباشم و تو می‌دانی که سرمایه
 زندگی من این بود که هر روز از این آبگیر یک ماهی می‌گرفتم و ابن خوراك بخور و نمیر
 من بود و من به همین شکار ناچیز قناعت می‌کردم و راضی بودم و به ماهیها ضرری
 نمی‌رسید. اما امروز دو نفر صیاد را دیدم که با تورهای بزرگ ماهیگیری از اینجا
 می‌گنشتند و نگاهی به این آبگیر انداختند و یکی از ایشان به دیگری گفت: «حالا در فلان
 دریاچه ماهی بیشتر است اول کار آنجا را می‌سازیم و بعد می‌آییم اینجا و دوسه روزه کلک
 اینها را هم می‌کنیم.» این است که من می‌بینم علاوه بر اینکه من در اینجا بی‌روزی
 می‌مانم همه این ماهیها هم در ظرف دوسه روز صید می‌شوند و یک باره از میان می‌روند،
 خوب، دلم به حال اینها هم می‌سوزد.»

خرچنگ این خبر را به ماهیها گفت. آنها هم از این خبر خیلی ترسیدند و جوش و
 خروش در میانشان افتاد و همه دور خرچنگ جمع شدند و گفتند: «بله، مرغ ماهیخوار
 راست می‌گوید اگر چه او هم دشمن ما بود اما او فقط روزی یک ماهی می‌گرفت و از جمع
 ما چیزی کم نمی‌شد ولی اگر صیاد بیاید ناگهان همه را می‌گیرد و چون ما نمی‌دانیم چه
 چاره‌ای باید کرد بهتر این است که از ماهیخوار بپرسیم، شاید او راه فراری بلد باشد.»

خرچنگ گفت: «اگر چه با دشمن مشورت نباید کرد ولی خوب چون مرغ ماهیخوار
 در خشکی زندگی کرده شاید عقلش زیادتر باشد.» پس ماهیها همه همراه خرچنگ آمدند
 کنار ساحل و از ماهیخوار پرسیدند. «خبری که خرچنگ از قول تو نقل می‌کند راست
 است؟»

ماهیخوار گفت: «بله، من شکارچیها را به چشم خودم دیدم و حرف آنها را به گوش

خودم شنیدم و این بود که هم برای خودم و هم برای شما خیلی غمگین شدم.»
 ماهیها گفتند: «ای مرغ دانا، ما می‌دانیم که وقتی بلای سخت و دشمنی بزرگ
 پیش می‌آید دشمنهای کوچک را باید فراموش کرد. همیشه زندگی تو به وجود ما وابسته
 بود و حالا زندگی ما هم به عقل و هوش تو وابسته است، آیا درکار ما چه راه نجاتی
 به عقلت می‌رسد؟»

ماهیخوار جواب داد: «من خود از زبان ماهیگیران شنیدم که گفتند بعد از تمام
 شدن کار فلان دریاچه به اینجا خواهند آمد و چون نه من و نه شما هیچ کدام زوربان به
 آنها نمی‌رسد به عقیده من هیچ راه دیگری وجود ندارد جز اینکه همه از این دریاچه به
 دریاچه دیگری که در پشت این کوه است فرار کنیم. من آن دریاچه را دیده‌ام، به قدری
 گود است که هیچ غواصی نمی‌تواند در ته آن قدم بگذارد و با وجود این آبش به قدری
 صاف و زلال است که تخم ماهی و دانه ریگ را در ته آن می‌توان دید و به قدری باصفاست
 که شنا کردن در آن آب، پیر را جوان می‌کند، اگر بتوانید همه به آنجا بروید همیشه
 راحت هستید زیرا پای هیچ آدمیزاده‌ای به آنجا نرسیده و از چشم دشمنان پنهان است.»

ماهیها گفتند: «بسیار فکر خوبی است اما دریاچه ما راهی به آنجا ندارد و ما در
 خشکی نمی‌توانیم راه برویم و این کار بی‌کمک تو امکان‌پذیر نیست، تو که یک عمر از
 ماهیها خوراک کرده‌ای و این همراهی را در حق ما بکن و ما را به آنجا برسان تا خدا هم
 از گناهانت درگذرد و ما هم از تو راضی باشیم.»

مرغ ماهیخوار جواب داد: «من مضایقه ندارم اما وقت کم است و صیادان ممکن
 است تا چند روز دیگر اینجا برسند و من هر بار بیش از دوسه نفر نمی‌توانم ببرم.»

ماهیها باز التماس کردند و قرار بر این شد که هر روز دو بار مرغ ماهیخوار چند
 ماهی را به دریاچه جدید ببرد. پس ظرفی از پوست هندوانه آوردند و نخی از علف دریا
 به آن بستند و هر روز صبح و عصر چند ماهی در آن می‌نشستند و ماهیخوار نخ را به نیش
 می‌گرفت و پروازکنان آنها را می‌برد بالای تپه‌ای که در آن نزدیکی بود و آنها را می‌خورد
 و استخوانهایشان را همان‌جا می‌ریخت و با ظرف خالی برمی‌گشت. ماهیها هم که از حقیقت
 حال خبر نداشتند و فریب مکر او را خورده بودند هر دفعه هر کدام پیش دستی می‌کردند
 که «اول مرا ببر.» دیگری می‌گفت: «اول مرا ببر.»

تا چندین روز ماهیخوار با این بدجنسی شکم خود را از گوشت ماهی سیر می‌کرد و
 در دل خود ماهیها را مسخره می‌کرد و می‌گفت: «پیران قدیم راست گفته‌اند که: تا احمق

در جهان هست تنبل، بی‌روزی نمی‌ماند.»

بعد از چند روز خرچنگ به ماهیخوار گفت: «من می‌خواهم دریاچه جدید را تماشا کنم و خبر خوشحالی و سلامتی ماهیها را برای دوستان بیاورم، خوب است امروز مرا ببری.» ماهیخوار وقتی این حرف را شنید باخود گفت: «حالا که این خرچنگ از سلامتی ماهیها دلواپس شده ممکن است ماهیها را هم به شک و تردید بیندازد پس بهتر است این را هم دنبال دوستانش بفرستم تا از شر این دشمن وسواس هم راحت شوم.» این بود که دیگر نگذاشت خرچنگ در آب برود و پیشنهاد کرد که: «چه از این بهتر، یا الله، همین الان بیا بر پشت من سوار شو تا در یک ساعت برویم و برگردیم، هم دریاچه را تماشا می‌کنی، هم ماهیها را می‌بینی و هم پروازی در هوا می‌کنیم و هم فال است و هم تماشاء.» فوری خرچنگ را بر پشت خود سوار کرد و پروازکنان راه بیابان را پیش گرفت و می‌خواست خرچنگ را به جایی دور ببرد و او را در محلی بیندازد که دیگر راه بازگشت نداشته باشد.

اما خرچنگ باهوش وقتی از بالای تپه می‌گذشتند همین که استخوانهای ماهی را روی تپه دید فهمید که اوضاع از چه قرار است و دانست که ماهیخوار مکار حيله به کار برده و ماهیها را نابود کرده و حالا جان خود خرچنگ هم در خطر است.

آن وقت باخود گفت: «بهتر است حالا که دستم می‌رسد با او بجنگم و انتقام ماهیها را از او بگیرم، اگر موفق شدم او را هلاک کنم که جان خودم و بقیه ماهیها را خریده‌ام اگر هم زورم نرسید دست کم مرگ من مرگ با افتخار است و مردم نمی‌گویند که خرچنگ هم چنگش را فراموش کرد و خرسد و با همه زور و توانایی فریب خورد و دست بسته به دام حيله افتاد، و هیچ کوششی بی‌فایده نیست.»

بعد از این فکر تصمیم خودش را گرفت و همچنانکه بر پشت ماهیخوار سوار بود ناگهان خود را به گردن ماهیخوار انداخت و با چنگهای استخوانی خود حلق او را محکم فشار داد و مرغ ماهیخوار بیهوش شد و هر دو باهم به زمین افتادند. وقتی خرچنگ یقین کرد که ماهیخوار دیگر جان ندارد گردنش را رها کرد و به عجله خود را به ماهیها رسانید و خبر حيله ماهیخوار را به آنها داد و گفت: «ماهیخوار شنیده بود که بعضی وقتها مکر و حيله بیش از زور بازو برای پیشرفت کار اثر دارد اما نفهمیده بود که همیشه خیانت با دوستان و قصد جان بیگناهان به قیمت جان حيله‌گر تمام می‌شود.»

بعد ماهیها درگذشت بعضی از دوستان خود را تسلیت گفتند و بازماندگان از فداکاری

خرچنگ تشکر کردند و خوشحال بودند که مرغ ماهیخوار هم به سزای خیانتش رسیده و با خود عهد کردند که دیگر هیچ وقت خبری را که از جانب دشمن می‌رسد باور نکنند و از دشمن خود توقع خیراندیشی نداشته باشند.

سنگ‌پشت پر حرف

روزی بود و روزگاری بود. در صحرای سبز و با صفايي، در دانه کوهي، درياچه بزرگي از آب برف و باران جمع شده بود و دو مرغابي و يک سنگ‌پشت در آنجا زندگي مي‌کردند.

چون سنگ‌پشت حيوان بي‌آزاري است مرغابيه با او دوست شده بودند و هر روز همينکه از سير و سياحت روي آب خسته مي‌شدند به کنار خشکي مي‌آمدند و با سنگ‌پشت مي‌نشستند و از همه‌چيز و همه‌جا صحبت مي‌کردند و قصه‌هاي راکه مي‌دانستند مي‌گفتند و تفريح مي‌کردند.

مدتها همين‌طور بود تا يک سال که برف و باران نيامده بود و خشک سالي بود. در فصل تابستان آب درياچه خيلي کم شده طوري که نزديک به خشک شدن رسيد و مرغابيه که نمي‌توانند بي‌آب زندگي کنند فکر کردند از آنجا سفر کنند و به درياچه بزرگي که در آن طرف پشت کوه بروند.

بعد از اينکه همه فکرهاي خود را کردند و تصميم خودشان را گرفتند، يک روز موضوع مهاجرت خود را با سنگ‌پشت در ميان گذاشتند و گفتند: «اگر چه سالها در اينجا زندگي کرده ايم و با اين محل خو گرفته ايم ولي چون اسال آب کم شده و زندگي ما هم بي‌آب ممکن نيست ما ناچاريم به درياچه ديگري در پشت کوه برويم ولي از دوري تو خيلي ناراحت خواهيم بود.»

سنگ‌پشت همينکه اين سخن را شنيد بسيار غمگين شد و گفت: «اگر شما چنين کاري بکنيد و مرا در اين بيابان تنها بگذاريد از غم و غصه دق خواهيم کرد. يک فکري بکنيد که هر جا هستيم با هم باشيم.»

مرغابيه گفتند: «ما هم خيلي مايل هستيم با هم به سر بريم و در حقيقت درد فراق دوستان درد سختي است ولي چه بايد کرد که در اينجا آبگير دارد خشک مي‌شود و رزق و روزي ما هم در اين صحرا ناياب شده و به هواي دوستي و رفاقت از جان عزيز نمي‌توان گذشت.»

سنگ‌پشت گفت: «اي دوستان عزيز، مي‌دانيد که زندگاني بي‌آب براي من هم مانند

شما مشکل است و من هم می‌دانم که دنیا بزرگ است و در جاهای دیگر آب فراوان است پس بیایید حق دوستی قدیم را نگاه دارید و هر کجا که می‌روید مرا هم با خودتان ببرید.» مرغایها گفتند: «ای رفیق مهربان، کمال آرزوی ما هم در این است که تو را تنها نگذاریم ولی مسافرت ما با تو جور نمی‌آید زیرا از اینجا تا دریاچه بزرگ پشت کوه راهی دور و دراز است و زمینهای سنگلاخ در میان است و چون در این راه دور پای ما طاقت راه رفتن بر روی زمین و همراهی تو را ندارد و تو هم نمی‌توانی بر روی هوا پرواز کنی این است که همراهی ما در این سفر دور و دراز ممکن نیست، و اگر غیر از این است خودت بگو چه کاری می‌توانیم بکنیم؟»

سنگ پست گفت: «برای هر مشکلی راه چاره‌ای است و هیچ کاری نشد ندارد و چون شما از من با هوشتر هستید، بهتر می‌توانید راهی برای حل این مشکل پیدا کنید فقط این را بدانید که اگر مرا تنها بگذارید و بروید در عالم دوستی بر من ظلم کرده‌اید.»

مرغایها گفتند: «حقیقت این است که برای ما یک راه وجود دارد ولی هر کاری تا شرایطش جمع نباشد درست نمی‌شود و ما که در این مدت اخلاق ترا شناخته‌ایم این‌طور می‌فهمیم که تو نمی‌توانی مطابق شرایط آن عمل کنی.» سنگ پست گفت: «مگر من چه عیبی دارم؟» گفتند: «عیب تو این است که جلف و سبک هستی.»

«جلف و سبک یعنی چه؟»

«یعنی کم حوصله و پر حرف هستی و متانت و وقار نداری.»

«اختیار دارید، من که از شماها آهسته‌تر راه می‌روم، پشت من هم سنگ است و صدای من هم کوتاه‌تر است و شما هستید که همیشه روی آب قار قار می‌کنید. از کجا معلوم است سنگینی و متانت من کمتر از شما باشد.»

مرغایها گفتند: «مقصود ما این است که تو زود عصبانی می‌شوی. تا کسی چند کلمه برخلاف میل تو حرف زد می‌خواهی فوری جوابش را بدهی. تا از گوشه‌ای صدایی بلند شد می‌خواهی بفهمی چه خبر است. نمی‌توانی مدتی سکوت کنی و خونسرد باشی و زبان خودت را نگاه‌داری، به محض اینکه چیزی را فکر کردی می‌خواهی تمام آن را بگویی و اینها جلفی و سبکی نام دارد و برای اینکه با ما همراه باشی خونسردی و متانت لازم است.»

سنگ پست گفت: «بسیار خوب، خیلی از شما متشکرم که عیب مرا به من گفتید و من سعی می‌کنم اخلاق خودم را اصلاح کنم. دوست واقعی من شما هستید که عیبهای مرا

به من می‌گویید زیرا تا کسی عیب خودش را نداند نمی‌تواند خودش را اصلاح کند. حالا ملاحظه می‌کنید که من چه قدر با انصاف هستم، و قول می‌دهم مطابق صلاح و مصلحت شما رفتار کنم.»

مرغابیها گفتند: «اگر چه ما ترا چند بار امتحان کرده‌ایم و به واسطهٔ پر حرفی و سبکی نمی‌توانی به قول خود وفا کنی اما حالا که می‌خواهی با ما همراه باشی اگر می‌خواهی به خوشی و خوبی به مقصد و مقصود خود برسیم باید قول بدهی و شرط کنی که در بین راه یک کلمه حرف نزنی.»

سنگ‌پشت گفت: «به، اینکه چیزی نیست من حاضرم اصلا در راه نفس هم نکشم.» مرغابیها گفتند: «نه، نفس کشیدن پیشکش، فقط حرف نزنی کافی است. حالا گوش بده، ما یک چوب می‌آوریم و تو وسط آن را به دندان می‌گیری و ما هم دوسر آن را می‌گیریم و پرواز می‌کنیم و می‌رویم و خیلی زود به مقصد می‌رسیم. ولی از حالا این را بدان که ممکن است در بین راه مردم ما را مسخره کنند، متلک بگویند و به تو بخندند و تو باید کاملا متانت خود را حفظ کنی و یک کلمه حرف نزنی چونکه معروف است «دروازه را می‌شود بست ولی دهان مردم را نمی‌شود بست» و مردم در هر حال از دیگران ایرادهایی می‌گیرند. شرط موفقیت ما در این راه همین است: سکوت، سکوت، خوشبردی و پیشرفت.» سنگ‌پشت گفت: «هر کس هر چه می‌خواهد بگوید. مطمئن باشید که من اصلا به حرف مردم اهمیت نمی‌دهم، مردم حرف خودشان را بزنند تا خسته شوند ما هم کار خودمان را می‌کنیم تا به مقصود خودمان برسیم.»

آن وقت مرغابیها چوبی آوردند و سنگ‌پشت میان آن چوب را به دندان گرفت و آنها هم دو سر چوب را گرفتند و پرواز کردند. وقتی بر هوا بلند شدند و رو به راه گذاشتند راه عبورشان بر بالای آبادی بود. یکی از مردم ده مرغابیها و سنگ‌پشت را در آن حال دید و آنها را به دیگران نشان داد و فریاد زد: «بچه‌ها ببینید مرغابیها چطور سنگ‌پشت را می‌برند.» مردم نگاه کردند و از این وضع تعجب کردند و هر یکی چیزی گفتند. کم کم سرو صدای مردم زیاد شد و همه از اینکه سنگ‌پشت را روی هوا می‌دیدند تعجب می‌کردند و او را به همدیگر نشان می‌دادند.

سنگ‌پشت از هیاهوی مردم خیلی لجش گرفته بود اما چون قول داده بود هیچ حرف نزد، تا چند لحظه ساکت ماند و فکر کرد که عجب مردم بی‌انصافی هستند! چشمانش نمی‌تواند ببیند که یک بار هم سنگ‌پشت روی هوا پرواز کند. مرغابیها همچنان می‌رفتند و



سنگ‌پشت فکر می‌کرد و مردم هم از دیدن آنها داد و فریاد می‌کردند. سنگ‌پشت شنید که یکی می‌گوید: «بین رفاقت اینها به کجا رسیده که روی هوا هم یکدیگر را ول نمی‌کنند». دیگری با صدای بلند گفت: «سنگ‌پشت را باش که به هوس پرواز کردن افتاده.»

دیگر سنگ‌پشت طاقت نیاورد و این حرف به رگ غیرتش برخورد و از همان بالا جواب داد: «تا چشم فصول کور شود.»

دهان باز کردن سنگ‌پشت همان بود و از بالا به زمین افتادن همان. سنگ‌پشت به زمین افتاد و کاسه پشتش شکست و جان داد. مرغابیها که این را دیدند چوب را رها کردند و راه خود را ادامه دادند و گفتند: «وظیفه ما نصیحت بود که کردیم. نصیحت گوش کردن هم لیاقت می‌خواهد.»

شغال سیاستمدار

روزی بود و روزگاری بود. یک شغال بود که در صحرای نزدیک دهی زندگی می کرد و در میان حیوانات آنجا این طور معروف بود که این شغال باتجربه و چیز فهم است. اگر چه شغال آفت باغهای انگور و دشمن خروس و مرغهای خانگی است اما حیوانات وحشی دیگر از شغال نمی ترسیدند و هر وقت کار مهمی پیش می آمد با او مشورت می کردند. یکی هم از کسانی که با شغال آشنا بود زاغی بود که در کمرکوه خانه کرده بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته بود و با شغال میانه شان گرم بود و هر وقت شغال به آنجا می رسید قدری می نشست و از همه چیز و همه جا صحبت می کردند.

یک روز که شغال در کوه گردش می کرد به خانه زاغ رسید و دید که زاغ دم در خانه نشسته و خیلی غمگین است و مثل اینکه حوصله حرف زدن هم ندارد. بعد از سلام و علیک شغال پرسید: «چه طوری؟ می بینم اوقات تلخ است مگر اتفاق تازه ای افتاده که با تم گرفته ای؟»

زاغ جواب داد: «ای رفیق مهربان، چه بگویم که دلم خون است. مدتی است به یک بلایی گرفتار شده ام که دارم از زندگی سیر می شوم. یک حیوان بدجنس و بی انصاف در این کوه پیدا شده که روزگار مرا سیاه کرده است.»

شغال پرسید: «کدام حیوان؟ چه کارت کرده؟ اگر می دانی که زور من می رسد بگو تا پوست از تنش بکنم.»

زاغ گفت: «نه زور تو به او نمی رسد، دشمن من یک مار خطرناک است که تازگیها در تپه پشت آن باغ خانه کرده و هر چند وقت یک بار می آید و یکی از بچه های مرا می خورد. زور تو هم به او نمی رسد برای اینکه اگر بخواهی با او دعوایی ممکن است ترا نبش بزند و هلاک کند چونکه تو فقط با دندانهایت می توانی جنگ کنی و مار ممکن است لب ترا بگزد.»

شغال پرسید: «خوب، زور خودت هم که به مار نمی رسد پس می خواهی چه کار کنی؟»

زاغ گفت: «من تصمیم دارم انتقام خودم را از مار بگیرم و اگر موفق شدم بعدش خیالم راحت باشد، بالاخره مرگ یک بار است و شیون هم یک بار و اگر من همیشه از ترس جان ساکت بنشینم هیچ وقت از شر آزار و اذیت مار در امان نخواهم بود.»

شغال گفت: «آخر تو نمی توانی با مار جنگ کنی و اگر مار دور گردنت بیچد ترا خفه خواهد کرد.»

زاغ گفت: «فرمایش شما صحیح است ولی من هم این قدر ساده و هالو نیستم که بروم به مار بگویم «ای مار صبر کن و تکان نخور من می خواهم ترا بکشم»، بلکه فکر کرده ام یک روز که مار خوابیده و در خواب است ناگهان بر سر او حمله کنم و بانوک خود دیده اش را در آرم و چشمش را کور کنم و پرواز کنم تا دیگر نتواند خانه مرا پیدا کند و فرزندان و نورچشمان مرا آزار برساند. به عقیده تو این فکر فکر خوبی نیست؟»

شغال گفت: «نه، در این کار احتمال موفقیت کم است. اگر مار بیدار شود و ترا ببیند بر فرض که نتواند ترا هلاک کند بعد از آن بیشتر با تو دشمن خواهد شد و اگر حالا به طمع خوراک به خانهات دستبرد می زنی آن وقت با فکر انتقامجویی بیشتر اذیت خواهد کرد و پیران قدیم گفته اند با دشمن طوری باید رویوشد که خطر جان در میان نباشد.»

زاغ پرسید: «خوب، پس راه چاره اش چیست؟»

شغال: «راهش این است که کسی را به جنگ مار بفرستیم که زورش به مار برسد همان طور که آدمها برای مبارزه با گرگ سگ را همراه گله می فرستند و همیشه سیاستمداران این است که دوتا دشمن را به جان هم می اندازند تا یکی از آنها دیگری را از بین ببرد و خودشان در میانه سالم بمانند.»

زاغ: «از حیوانات چه کسی زورش به مار می رسد فقط گربه است که چون پنجه های تیز دارد می تواند یک دستش را روی بینی بی موی خود بگذارد و با دست دیگریش ما را بکشد اما حالا که هیچ گربه ای با ما رفیق نیست تا از او این خواهش را بکنیم.»

«بسیار خوب، گربه نباشد کسی دیگر باشد. تازه گربه هم که بود نمی شد که با خواهش و تمنا او را به جنگ فرستاد، هیچ وقت کارهای دنیا با خواهش و تمنا درست نمی شود، باید فکر اساسی کرد.»

«خوب، پس به عقیده تو کدامیک از حیوانات را باید به جنگ مار فرستاد.»

«لازم نیست از حیوانات باشد، بهتر از همه آدمها هستند که می توانند مار را نابود کنند.»

«آدمها؟ آدمها که دلشان به حال بچه زاع نسوخته است که بیایند و مار را بکشند.»
 «لازم نیست که آدمها دلشان به حال بچه زاع سوخته باشد بلکه کافی است دلشان به حال خودشان سوخته باشد چون مار دشمن مشترك زاعها و آدمهاست همین اندازه که آدمها جای خانه مار را بدانند می آیند و او را نابود می کنند.»

«پس می گویی باید معجزه ای بشود و یک آدم بیاید مار را بکشد؟ آخر آدمها از کجا می دانند که ماری روی آن تپه پشت باغ است و بچه های مرا می خورد.»
 شغال جواب داد: «خبلی عجله می کنی و گوش نمی دهی. زیاد شلوغ نکن و گوش بده بین چه می گویم، ما زورمان به مار نمی رسد.»

«خوب.»

«... و باید آدمها بیایند مار را بکشند.»

«خوب.»

«... و آدمها جای مار را نمی دانند و ما باید جایش را به آدمها نشان بدهیم.»

«خوب ما که زبان آنها را نمی دانیم!»

«باز داری عجله می کنی، گوش بده تا من حرفهایم را بزنم.»

«خوب.»

«وقتی ما زبان آنها را نمی دانیم نباید دست روی دست بگذاریم و بگویم هیچ علاجی ندارد. چرا علاج ندارد؟ همه دردهای دنیا علاجی دارد، فقط باید درست فکر کرد و راه آن را پیدا کرد و این عقلی که توی کله ما گذاشته اند برای همین گذاشته اند که آن را به کار بیندازیم و علاج دردهایمان را پیدا کنیم.»

«خوب.»

«به عقیده من بهتر از همه کارها این است که خودت پرواز کنی و بروی توی آبادی و هر جاکه چیز سبک وزن گران قیمتی از مال آدمها دیدی آن را به نیش بگیری و طوری پرواز کنی که آن را ببینند. آن وقت آنها دنبال تو راه می افتند که مالشان را پس بگیرند و تو باید آن چیز را که بلند کرده ای بیاوری روی تپه و هر جاکه مار را دیدی ببندازی روی مار، بقیه کارها خودش درست می شود.»

زاع خوشحال شد و گفت: «آفرین! فکر خوبی کردی.» زاع فوری پرواز کرد و آمد توی آبادی در خانه ای که جمعی زنان نشسته بودند خوب نگاه کرد دید از همه چیز بهتر یک پیراهن زنانه است که هم سبک است و هم مردم آن را می بینند. فوری یک پیراهن



را که در گوشه‌ای روی نیمکتی گذاشته بودند نیشش گرفت و پدید و چند دور بالای سر آنها پرواز کرد. زن‌ها که هرگز ندیده بودند یک مرغ وحشی پیراهنی را ببرد هیاو راه انداختند و مردها را خبر کردند و گروهی دنبال زاغ راه افتادند تا ببینند کجا خسته می‌شود و پیراهن را ول می‌کند. زاغ هم آمد و آمد تا روی تپه پشت باغ انگور و همینکه به مار رسید پیراهن را روی مار انداخت. مار هم به گمان اینکه این پیراهن آدم است و قصد جان او را کرده دوید زیر دامن پیراهن که او را بگذرد، و مردم هم رسیدند و اول مار را کشتند بعد هم پیراهنشان را برداشتند و رفتند.

زاغ هم با خیال راحت آمد به خانه‌اش و از شغال تشکر کرد و گفت: «بارک‌الله بتو! بیخود نیست که ترا شغال سیاستمدار نام گذاشته‌اند.»

کبوتر بی صبر

روزی بود و روزگاری بود. یک جفت کبوتر بودند که در ایام نوروز همسر و همخانه شده بودند و در گوشه کشتزاری در پای درخت گلی خانه ساخته و بخوبی زندگی می کردند، در ماههای بهار که بارندگی زیاد بود یک روز کبوتر ماده گفت: «این خانه خیلی مرطوب است و باید جای بهتری پیدا کنیم.» اما کبوتر نر گفت: «حالا تابستان در پیش است و هوا رو به خشکی می رود به علاوه ساختن لانه ای به این بزرگی که در پشت آن هم پستو و انبار دارد مشکل است.» باری همان جا ماندند و از اول تابستان که در صحرا و کشتزارها گندم و برنج و حبوبات فراوان بود هر روز پس از اینکه دانه و غذای خودشان را در صحرا می خوردند مقداری هم دانه به خانه می آوردند و برای زمستان ذخیره می کردند تا اینکه انبارشان از دانه های نمدار و برنجهای تازه لبریز شد. آن وقت خوشحال شدند و باهم گفتند که امسال زمستان از داشتن خوراک راحت خواهیم بود.

چندی گذشت و دیگر دانه های ذخیره را نگاه نکرده بودند تا اینکه تابستان هم به پایان رسید و دانه در صحرا کمتر شد و چند روز کبوتر ماده که برای پرواز ناتوان تر بود در خانه می ماند و کبوتر نر به صحراهای دور دست می رفت و مقداری هم دانه برای جفتش می آورد.

روزی که اولین بارندگی پاییزی شروع شد و نتوانستند به صحرا بروند به یاد دانه های ذخیره افتادند و این دانه ها که بر اثر گرمای تابستان خوب خشک شده بود از آنچه پیشتر بود کمتر می نمود.

کبوتر نر وقتی که دید انبار مثل سابق لبریز نیست جفت خود را ملامت کرد و گفت: «بی فکری و شکم پرستی تو را ببین! ما این دانه ها را برای فصل زمستان ذخیره کرده بودیم که وقتی برف می بارد و در صحرا دانه پیدا نمی شود گرسنه نمایم ولی تو در این چند روز که در خانه بودی نیمی از دانه های ذخیره را خورده ای و فردای زمستان و سرما و یخ بندان را فراموش کرده ای.»

کبوتر ماده جواب داد: «دانه ها را من نخورده ام و نمی دانم چه شده.»
کبوتر نر گفت: «تو این جواب را می دهی ولی دانه ها خورده شده و گرنه دانه ها که

پرو بال نداشتند که پرواز کنند و بروند.»

کبوتر ماده که خودش هم از کم شدن دانه‌ها تعجب می‌کرد قسم‌ها یاد کرد که «من از آن روزی که انبار ذخیره پر شده بود تا حالا حتی به آن نگاه هم نکرده‌ام چه رسد به اینکه خورده باشم و خود من هم از کم شدن آنها تعجب می‌کنم. حالا بیخود اوقات خودت را تلخ نکن و به من تهمت نزن و صبر کن تا اینها که باقی مانده است بخوریم. شاید زمین انبار پایین‌تر رفته باشد، شاید سوراخ موش پیدا شده باشد و شاید کسی دیگر برده باشد. در هر حال در قضاوت عجله نباید کرد و اگر صبر کنی حقیقت معلوم خواهد شد.»

کبوتر نگرفت: «خوبه خوبه! لازم نیست برای من فلسفه بیافی و نصیحت کنی که در قضاوت عجله نکن. من این حرف‌ها سرم نمی‌شود، و می‌دانم که در اینجا جز من و تو کسی رفت و آمد نداشته و اگر هم داشته تو بهتر می‌دانی. اگر تو دانه نخورده‌ای باید راستش را بگویی که دانه‌ها کجا رفته، من نمی‌توانم صبر کنم و تو توی دلت به من بخندی که سرم را کلاه گذاشته‌ای، خلاصه اگر چیزی می‌دانی که بعد می‌خواهی بگویی همین حالا بگو، اگر هم نه که هرچه دیدی از خودت دیدی.»

کبوتر ماده که چیزی نمی‌دانست شروع کرد به گریه و قسم خورد و تأکید کرد که «من دانه‌ها را نخورده‌ام و دست به آن نزده‌ام و نمی‌دانم چه طور شده و باید صبر کرد تا حقیقت معلوم شود.» عاقبت کارشان به دعوا رسید و کبوتر نر که خیلی عصبانی شده بود جفت خود را از خانه بیرون کرد و هر چه هم کبوتر ماده التماس کرد و بر بیگناهی خود دلیل آورد گوش نداد. او هم از آنجا پرواز کرد و گفت: «تهمت بیجا به من زدی و در قضاوت عجله کردی. باشد تا روزی پشیمان شوی که سودی نداشته باشد.» و رفت که به جایی پناه ببرد، و از قضا در صحرا به هوای دانه در دام افتاد و گرفتار شکارچیان شد.

کبوتر نر هم تنها در خانه ماند و خوشحال بود که فریب نخورده و دروغ‌گویی و خیانت جفت خود را فهمیده است. اما چند روز که گذشت چون هوا بارانی بود و آثار رطوبت از در و دیوار ظاهر شد دانه‌های گندم و برنج هم دوباره نم کشید و درشت شد و به اندازه روز اول که انبار پر بود لبریز شد.

آن وقت کبوتر بی‌صبر و عجول فهمید که درباره جفت بی‌گناه خود چه ظلمی کرده که حرف‌های او را دروغ دانسته و پشیمان شده که چرا مدتی صبر نکرده و در قضاوت عجله کرده است. اما پشیمانی سودی نداشت و گناه بدبخت شدن کبوتر ماده هم به گردن او ماند و تا آخر عمر از بی‌صبری و عجله‌ای که کرده بود غمگین بود.

مرغان کارآگاه

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم در یکی از شهرهای فارس یک مرد عارف و صالح بود که او را «درویش دانادل» می‌گفتند و همه اهل شهر او را می‌شناختند و برای اخلاق پسندیده‌اش به او احترام می‌گذاشتند.

دانادل در یکی از سالها می‌خواست به حج برود و تصمیم گرفت قدری زودتر از اینکه قافله حاج راه بیفتد تنها حرکت کند و آهسته آهسته در شهرهای بین راه گردش کند. خرج سفر خود را برداشت و با کوله‌پشتی خود براه افتاد.

آن سال، ماه حج در تابستان بود و دانادل پیش از نوروز عازم سفر شده بود. روزها راه می‌رفت و شبها در دهات و آبادی‌های سر راه منزل می‌کرد. اما روز سوم در میان بیابان به کاروانسرای خرابه‌ای رسید که محل دزدها بود.

دزدان راهزن وقتی دانادل را با کوله‌پشتی‌اش دیدند خوشحال شدند که تنهاست و زورش به آنها نمی‌رسد. پس او را در میان گرفتند و به خیال اینکه او با آنها جنگ خواهد کرد با چوب و چماق قصد زدن او را کردند. دانادل که خود را گرفتار دید اول عصایی را که در دست داشت به زمین انداخت و به دزدها گفت: «صبر کنید، من یک نفر بیش نیستم و شما چند نفر زورمندید، اول به حرف من گوش بدهید بعد هر کاری خواهید بکنید.» دزدها گفتند: «بیخود به خود زحمت نده که با زبان بازی نمی‌توانی از چنگ ما در بروی.»

دانادل گفت: «نه، من حيله‌ای ندارم که به کار شما بپریم، من می‌گویم که من پول و پله زیادی همراه ندارم، لباس من هم به درد شما نمی‌خورد، من یک درویش هستم که به زیارت می‌روم و تنها هستم و اذیت کردن من از مردانگی دوراست. درست است که شما کارتان دزدی و راهزنی است اما شاید لوطی‌گری سرتان می‌شود. بروید با کسی در بیفتید که مال زیاد دارد. زورگفتن به من برخلاف وجدان است.»

دزدها جواب دادند: «حالا دیدی که می‌خواهی ما را خام کنی و از چنگ ما در بروی. مرد حسایی ما اسم خودمان را دزد گذاشته‌ایم و خود را پیش خدا و خلق خدا

روسیاه کرده‌ایم که این فکرها را نکنیم و هر چه گیر می‌آید و مال هر کس هست از کم یا زیاد بجاییم و بخوریم، اگر می‌خواستیم در فکر خوبی و بدی باشیم و وجدان و شرافت داشتیم که می‌رفتیم مثل بچه آدم کار می‌کردیم و نان می‌خوردیم.»

دانا دل گفت: «بسیار خوب، حالا که حرف حسایی سرتان نمی‌شود این من و این هم کوله‌پشتی من. من فقط مختصری خرج سفر همراه دارم و اگر شما از گرفتن این چند رغاز به آرزوی خودتان می‌رسید هر چه دارم بگیرید و خودم را بگذارید بروم تا با هر سختی و دشواری من هم به آرزوی خودم که زیارت است برسم.»

دزدها گفتند «عجب آدم ساده‌ای هستی! خیال می‌کنی داری بچه‌گول می‌زنی؟ اگر ترا رها کنیم می‌روی و جای ما را به مردم نشان می‌دهی و ما را گرفتار می‌کنی، بهتر این است که اگر وصیتی داری بکنی و دعایت را بخوانی و آماده مرگ باشی.»

دانا دل گفت: «البته این کاری است که از دست شما بر می‌آید اما ریختن خون بی‌گناه برای شما بدبختی می‌آورد و زودتر از آنچه خیال می‌کنید به پنجه عدالت و مکافات عمل خود گرفتار می‌شوید.»

دزدها بنا کردند به قاه قاه خندیدن و گفتند: «در این بیابان بی‌آب و علف پنجه عدالت کجا بود و چه کسی شهادت خواهد داد و مکافات عمل یعنی چه؟ ما که دزدیم، تو هم که کشته می‌شوی، کسی دیگر هم که اینجا نیست و تمام شد و رفت...» و خنجرها را کشیدند و دور او را گرفتند و قصد کشتنش کردند.

دانا دل که دیگر امیدی به رحم آنها نداشت مانند همه کسانی که در معرض خطر قرار می‌گیرند حیران و سرگردان به چپ و راست نگاه می‌کرد و منتظر بود بلکه کسی پیدا شود و او را نجات دهد اما هیچ بوی امیدی نمی‌آمد. فقط در بالای سر آنها یک دسته مرغان صحرایی (سار) باهم پرواز می‌کردند و جیک‌جیک‌کنان سر و صدای زیادی راه انداخته بودند، دانا دل از روی ناچاری و ناامیدی نگاهی به مرغا کرده گفت: «آهای مرغا! ببینید و شاهد باشید. من در این بیابان به چنگ آدم کش‌های بی‌رحم و خدا - نشناس گرفتار شده‌ام و جز خدا کسی دیگر نمی‌بیند و نمی‌داند، شما شاهد باشید و انتقام خون مرا از این ظالمها بگیرید.»

دزدها باز به این حرف خندیدند و به او گفتند: «عجب آدم ساده و هالویی هستی!

اسمت چیست؟»

گفت: «دانا دل.»



گفتند: «عجب اسمی داری! اسمت دانادل است و خودت این قدر نادان و احمق کہ مرغهای هوا را بہ کینہ جویی و انتقام خواهی می‌طلبی؟ حقا کہ ریختن خون آدمی بہ این نفہمی هیچ بازخواستی ندارد...» و بعد از اینکہ او را مسخرہ کردند، او را کشتند و مالش را برداشتند و از آنجا فرار کردند و رفتند، و ہر وقت فکر می‌کردند کہ دانادل از مرغهای هوا خواہش کردہ کہ انتقام خویش را بگیرند بہ این حرف می‌خندیدند.

روز بعد، چند مسافر از آن راہ بہ شہر می‌آمدند و ہمینکہ خبر قتل دانادل بہ شہر رسید مردم خیلی غمگین شدند، مجلس ترحیمی برپا کردند و چون دانادل ہرگز بہ کسی

بدی نکرده بود و دشمنی نداشت به هیچ کس گمان بد نمی‌رفت ولی اهل محل و آشنایان منتظر بودند که قاتلان دانا دل پیدا شوند و می‌گفتند: «خون بی‌گناه عاقبت دامن جنایتکار را می‌گیرد و او را رسوا می‌کند.»

چندی گذشت و نوروز پیش آمد و بعد سیزده نوروز شد و در این روز مردم شهر همه به صحرا می‌رفتند و گردش و تفریح می‌کردند و در این روز که مردم دسته دسته در سبزه‌زارها و زیر درختها دور هم می‌نشستند از اتفاق آن دسته دزدان قاتل دانا دل هم به صحرا آمده بودند و در گوشه‌ای زیر درخت بزرگی دور هم نشسته بودند و به تفریح و گفت و شنید سرگرم بودند و عده‌ای از بچه محلیهای دانا دل هم در نزدیکی ایشان زیر درخت دیگری منزل گرفته بودند. البته کسی دزدها را نمی‌شناخت و آنها هم مثل سایر مردم بودند و موضوع قتل دانا دل هم دیگر داشت فراموش می‌شد و کسی به یاد آن نبود. در این روز که هوای خوشی داشت، در آن صحرا عده زیادی گنجشک روی درختها می‌نشستند و بلند می‌شدند و پرواز می‌کردند و جیک‌جیک می‌کردند و آنها هم برای خودشان از هوای بهار و گردش سبزه‌زار استفاده می‌کردند. گاهی که گنجشکها روی درختی جمع می‌شدند و زیاد شلوغ می‌کردند، کسانی که زیر آن درختها نشسته بودند آنها را تار و مار می‌کردند و آنها به درخت دیگری هجوم می‌آوردند و باز همینکه دور هم جمع می‌شدند جیک‌جیک خود را سر می‌دادند و آواز می‌خواندند و از این شاخ به آن شاخ می‌پریدند.

یک بار هم گنجشکها بالای سر دسته دزدان، روی درختی که آنها زیر آن منزل داشتند جمع شدند و با جیک‌جیک خود غوغایی راه انداخته بودند و چون فضیله آنها روی سر دزدان ریخته بود یکی از دزدها همان‌طور که با صدای بلند با رفقای خود صحبت می‌کرد گفت: «این مرغها را ببین چه شلوغ کرده‌اند.» یکی از دزدها با خنده جواب داد: «به نظرم، آمده‌اند خون دانا دل را مطالبه می‌کنند.» دیگری جواب داد: «نه، اینها گنجشکند و آنها سار بودند.» دیگری گفت: «اما راستی طفلک دانا دل عجب هالویی بود که از ترس جان، مرغها را شاهد می‌گرفت...» دزدها صحبت می‌کردند و از اطراف خود غافل بودند.

همینکه همسایه‌های دانا دل این حرفها را از این چند نفر شنیدند باهم گفتند: «یک چیزی هست که اینها از دیدن گنجشکها به یاد دانا دل و موضوع سرگ او افتاده‌اند و لابد چیزی می‌دانند... باید دید که موضوع دانا دل با گنجشکها چه ربطی دارد.»

این بود که فوری شحنة و محتسب و پاسبان و پلیس را خبر کردند و موضوع را گفتند و آن چند نفر دستگیر شدند و چون همیشه در میان اشخاص تبہ کار اختلافهایی وجود دارد آنها کم کم در بازپرسی مجبور به اعتراف شدند و یکدیگر را لو دادند و عاقبت خون بیگناه کار خود را کرد و سرغهای هوا مأسوریت کارآگاهی خود را انجام دادند و دزدها به مکافات خودشان رسیدند.

شتر خوش باور

روزی بود و روزگاری بود. یک شتر بود که در کاروان بازرگانی بار می‌برد. یک روز که زیاد راه رفته بود و خسته شده بود با خود فکر کرد که «دنیا بزرگ است و صحرا فراخ است و درختها و علفها سبز است و آبها در چشمه‌ها جاری است و اینهمه حیوانات دارند توی بیابان به آزادی و راحتی زندگی می‌کنند من چرا برای نیم من کاه و علف این قدر جان بکنم، تا کی کار کنم و بار بکشم؟»

مدتی در این فکرها بود و یک روز که فرصتی به دست آورد و بار نداشت خود را از شتران دیگر کنار کشید و از چشم ساربای پنهان شد و از بیراهه به صحرا رفت و تنها و آزاد برای خودش شروع کرد به چریدن و صحراها و بیابانها را سیر و سیاحت کردن.

چند روزی خوش و خرم گردش کرد تا یک روز به جنگلی سرسبز و باصفا رسید و وارد جنگل شد. شتر نمی‌دانست که در این جنگل یک شیر شکاری رئیس درندگان زندگی می‌کند و یک گرگ تیز چنگال و یک شغال مکار و یک زاغ سیاه چشم هم هستند که به شیر خدمت می‌کنند، یعنی هر جا لقمه چرب و نرم و شکار چاق و چله‌ای سراغ دارند به شیر خبر می‌دهند و شیر آن را شکار می‌کند و ایشان هم از باقی‌مانده خوراک شیر روزی می‌خورند و در پناه قدرت و شجاعت شیر درنده زندگی می‌کنند.

شتر این را نمی‌دانست و همچنان تماشاکنان و علفخواران در جنگل پیش می‌رفت تا ناگهان با شیر رو به رو شد. اول خیلی وحشت کرد و خواست فرار کند اما فکر کرد اگر روحیه خودش را بیازد و شیر بفهمد که او ترسیده است، جانش در خطر خواهد بود. پس ناچار جلوتر رفت و به شیر سلام و تعارف کرد. شیر هم چون فکر کرد نگاهداری این شتر قوی هیکل مایه آبروی دستگاه ریاست اوست، با شتر اظهار مهربانی کرد و پرسید: «چرا تنها هستی، اینجا چه می‌کنی؟»

شتر هم شرح حال خود را گفت و گفت که «از بار بردن و کار کردن فرار کرده‌ام و می‌خواستم با آزادی و اختیار کامل زندگی کنم اما حالا که خدمت شما رسیده‌ام بهمان شما هستم و اختیار با شماست.»

شیر که از حرف زدن شتر ترس او را فهمید جواب داد: «حالا هم صاحب اختیار و آزاد هستی و اگر میل داشته باشی در همین جنگل با ما زندگی کنی ما تو را امان می‌دهیم، تو علف می‌خوری و سر بار ما نیستی ما هم احتیاجی به گوشت تو نداریم زیرا شکار فراوان است و ما مهمان دوست و قوی هستیم و اگر بدخواه هم داشته باشی تو را حفظ می‌کنیم.»

شتر از مهربانی شیر شکاری خوشحال شد و از بزرگواری او تشکر کرد و مدتی در همان پیشه به سر برد. می‌خورد و می‌خوابید و شیر را دعا می‌کرد و روز به روز چاق‌تر و سر حال‌تر می‌شد.

این بود تا یک روز که شیر دنبال شکار می‌گشت، در صحرا با یک فیل مست به هم رسیدند و در میان ایشان جنگ سختی رخ داد و شیر مجروح شد و از چنگ فیل فرار کرد و زخم‌دار و نیمه‌جان خود را به منزل رسانید و تا چند روز از شکار حیوانات عاجز ماند.

وقتی شیر ناخوش شد، گرگ و شغال و زاغ هم که از سفره شکار او لقمه می‌خوردند بی‌خوراک ماندند. شیر که بزرگ و رئیس آنها بود از این بابت ناراحت شد و چون ایشان را غمگین دید به ایشان گفت: «خیلی متأسفم که شما را گرسنه و رنجور می‌بینم. در واقع غصه محرومی شما از غم بیماری خودم بیشتر است و چون نمی‌توانم به طلب شکار به صحراهای دور دست بروم شما بروید اطراف جنگل را بگردید و اگر در این نزدیکی‌ها صیدی پیدا می‌شود مرا خبر کنید تا بیایم و خوراک شما را روبه راه کنم.»

شغال و گرگ و زاغ از نزد شیر بیرون آمدند و برای مشورت در گوشه‌ای خلوت کردند، گرگ گفت: «دوستان عزیز، فکری به خاطر من رسیده و آن این است که این شتر در این جنگل غریبه است و خیلی هم پرگوشت و چاق شده، نه ما با او سابقه دوستی داریم و نه رئیس ما شیر از او فایده‌ای می‌برد. اگر ما بتوانیم شیر را به کشتن شتر واداریم تا چند روز شیر از شکار کردن راحت خواهد بود و ما هم به نوابی می‌رسیم.»

شغال گفت: «درست است که شتر رفیق ما نیست ولی شیر به این سادگی برای کشتن او به زیر بار نمی‌رود زیرا او به شتر امان داده و او را مهمان خود می‌داند. ما هم نباید شیر را به خیانت و بدقولی تشویق کنیم. این کار، هم بد است و هم شیر قبول نمی‌کند.»

زاغ گفت: «در این کار حيله‌ای باید به کار برد و شیر را راضی کرد. حالا شما همین‌جا بنشینید تا من بروم و برگردم و بقیه حرفم را بگویم.»

زاغ برگشت و آمد جلو شیر ایستاد. شیر پرسید: «هان! چه کار کردید، صیدی شکاری چیزی پیدا می‌شود، همه جا را خوب گشتید؟»

زاغ جواب داد: «قربان، ما خیلی جستجو کردیم اما دیگر چشم ما از گرسنگی کار نمی‌کند و پای ما طاقت راه رفتن ندارد به‌طوری که شغال از گرسنگی ضعف کرد و گرگ هم حالش خوب نیست. اما یک موضوع هست که اگر شما رضایت بدهید عجلتاً همه ناراحتیها رفع خواهد شد، اگر اجازه می‌دهید رک و پوست‌کنده پیشنهاد خود را بگویم.»

شیر گفت: «بگو ببینم، چه فکری کرده‌ای؟»

زاغ گفت: «حقیقت این است که این شتر در میان ما بیگانه و اجنبی است و بود و نبود او هم برای شما یکسان است و از بس در این بیشه خورده و خوابیده از چاقی دارد می‌ترکد. بهترین فایده شتر این است که عجلتاً برای رفع گرسنگی از گوشت او استفاده...»

شیر نگذاشت زاغ حرفش را تمام کند و باخشم بسیار بر سر او داد زد و گفت: «خاک بر سر رقیهای این دوره و زمانه که انصاف و مروت ندارند و وفا و دوستی سرشان نمی‌شود! چطور ممکن است ما به شتر بدی کنیم در صورتی که به او قول دوستی داده‌ایم. شما چطور راضی می‌شوید این حرف را بزنید و مرا به عهد شکنی وادار کنید؟»

زاغ جواب داد: «فرمایش شما صحیح است ولی دانشمندان گفته‌اند که اگر لازم شود یک نفر را فدای یک جماعت می‌توان کرد و همیشه نفع اکثریت را باید در نظر گرفت و شتر یک نفر است و ما چهار نفریم. اما اینکه می‌فرمایید به او قول داده‌ایم برای آن هم یک راهی می‌توان درست کرد که اسمش عهد شکنی نباشد. در دنیا همه کسانی که باهم جنگ می‌کنند قبلاً قولها و قرارهای دوستی زیاد دارند اما یک بهانه‌هایی پیدا می‌شود که عاقلان پسندند و به ما حق بدهند، به علاوه این شتر را تا حالا شما حفظش کرده‌اید و گرنه یا در قصابخانه کشته شده بود یا درندگان بیابان او را خورده بودند و ما به گردن او حق داریم، تازه بر فرض که شتر صد سال دیگر هم زنده باشد آخرش برای خودش هم فایده‌ای ندارد چونکه یک روز خود به خود می‌میرد و ما همه حاضریم جان خود را فدای سلامتی شما بکنیم.»

شیر از شنیدن این حرف در فکر فرو رفت و دیگر جوابی نداد... زاغ هم فوری برگشت و آمد پیش گرگ و شغال و گفت: «کارها را درست کردم، موضوع شتر را به شیر گفتم، اول قدری عصبانی شد ولی کم‌کم راضی شد، حالا باید برویم شتر را رام کنیم و او را وادار کنیم که با ما بیاید و مانند ما نزد شیر اظهار فداکاری کند، ما هم اطراف کار را بگیریم و خودمان را یک جوری تبرئه کنیم و اشتهای شیر را تحریک کنیم و نتیجه بگیریم.»

شغال گفت: «فکر خوبی است. اتفاقاً شتر حیوان آرام و سر به راهی است و اگر یک موش هم افسارش را بکشد دنبالش می‌رود، اگر به او آب هم ندهند و خوراک هم ندهند باز هم باری برد و دلش به این خوش است که زنگوله‌ای به گردنش ببندند و ساریان‌ها برایش آواز بخوانند. بیایید برویم با هم آوازمان را برایش بخوانیم.»

پس شغال از جلو و گرگ از عقب و زاغ از دنبال روانه شدند تا نزد شتر رسیدند. شتر علف سیری خورده بود و بر لب چشمه‌ای نشسته مشغول نشخوار کردن بود. توطئه‌چیان قدری به او تعارف کردند و بعد شغال گفت: «آقا شتر، ما آمده‌ایم برای حادثه‌ای که پیش آمده از تو که بزرگتر و فهمیده‌تر از ما هستی کمک بگیریم.»

شتر قدری خوشحال شد و جواب داد: «اختیار دارید، بنده که قابل نیستم.»

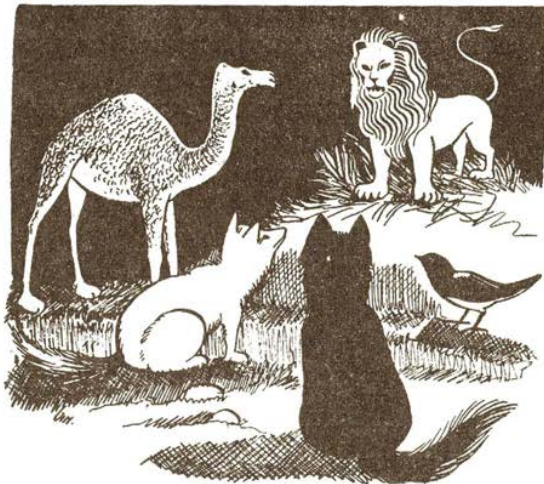
شغال گفت: «نخیر، شما مرد بسیار شریفی هستید و همه مردم عالم از خوبی و وفاداری شما تعریف می‌کنند. موضوع این است که هر چه باشد ما در این بیشه در پناه قدرت شیر زندگی می‌کنیم و روزگاری به خوشی می‌گذرانیم. حالا اتفاقی افتاده و شیر مریض شده و طاقت شکار کردن ندارد البته بزودی معالجه می‌شود اما چون او خیلی حق به گردن ما دارد ما باید اگر زبانی هم هست با حرفهای خوب غم و غصه او را تسکین بدهیم تا بعدها شیر به دوستی و یک‌رنگی با بیشتر اعتماد داشته باشد، این است که می‌خواهیم اگر صلاح بدانی همه باهم برویم نزد شیر و هر یکی بگوییم ما حاضریم سر و جان خود را فدای شیر سازیم و من بگویم حاضریم که امروز شیر از گوشت من ناهار تهیه کند، تو بگویی مرا شام کند. گرگ همین‌طور و زاغ هم همین‌طور و از این قبیل خوشامدها.»

گرگ گفت: «این کار یک فایده دیگر هم دارد و آن این است که اگر این کار را نکنیم بعدها مردم با ما ملامت خواهند کرد که شیر مریض شده بود و هیچ کدام از اطرافیانش حاضر نبودند فداکاری کنند و خواهند گفت که ما شکر نعمت را بجا نیاورده‌ایم. زاغ گفت: «بله، همین دیروز بود که شیر خیلی غمگین بود و می‌گفت: «ما یک عمری برای حیوانات خدمت کرده‌ایم و حالا هیچ کس احوال ما را نمی‌پرسد، عجب روزگاری وفا می‌است...» و اتفاقاً شیر خیلی خوش‌قلب است و با این حرفها در حق ما از همیشه مهربان‌تر خواهد شد.»

شتر بعد از اینکه این حرفها را شنید گفت: «ظاهراً فکر بدی نیست و من تا موقعی که از کسی بدی ندیده باشم فرمان‌بردار و مطیع هستم، البته کینه شتری هم در وجود من هست اما این مال وقتی است که کسی بخواهد به من زور بگوید و چون تا حالا از شما و

از شیر مهربانی و محبت دیده‌ام حاضرم همه‌جور همراهی کنم و با همه بزرگی خود را کوچکتر از همه می‌شمارم.»

بعد همه باهم راه افتادند و آمدند نزد شیر احوال‌پرسی کردند و قدری خوشامد گفتند و زاغ سخن را شروع کرد و اظهار داشت: «ای شیر بزرگوار و صاحب اختیار، ما همیشه در پناه عدل تو آسوده زندگی کرده‌ایم و شما به گردن ما خیلی حق دارید امروز که می‌بینم ممکن است گوشت من برای شما مفید باشد در فداکاری حاضرم و آرزو دارم که وجود من غذای نهار شما باشد.»



شغال به صدا در آمد و گفت: «ای زاغ سیاه از خوردن تو چه فایده حاصل می‌شود و از این گوشت خشکیله چه قوتی به دست می‌آید اصلاً زاغ خوراکی نیست و شیر هرگز به گوشت تو احتیاجی ندارد.»

(در این موقع شیر سر خود را تکان می‌داد و زاغ از شرمندگی سرش را پایین انداخته

بود).

شغال دنباله حرف خود را گرفت و گفت: «اما ای شیر بزرگوار از حقیقت است که ما سالهاست از سفره نعمت تو روزی می‌خوریم و من که هر چه دارم از دولت شما دارم در جان بازی حاضر و آرزومندم امروز که خوراک کمیاب است وجود مرا خوراک خود سازید.»

گرگ به صدا در آمد و گفت: «ای شغال نازک اندام، ترا حیوان ترسو می‌نامند و گوشت تو برای وجود شیر مناسب نیست، هرگز شیر شغال را نمی‌خورد.»

(در این موقع شیر سرش را تکان می‌داد و شغال از شرمندگی سرش را پایین انداخته بود.)

گرگ دنباله سخن را گرفت و گفت: «ولی ای شیر بزرگوار، من که خود حیوان درنده و پر زوری هستم برای سپاسگزاری از مهربانیهای شما خود را فدا می‌کنم. امروز که شکار تازه‌ای به دست نیامده آرزو دارم اجزای وجود مرا با خوشی و خرمی زیر دندانهای مبارک خود جا بدهید و افتخار این فداکاری را نصیب این چاکر درگاه بفرمایید.»

شغال و زاغ هر دو به صدا درآمدند و گفتند: «ای گرگ عزیز البته این سخن را از راه کمال وفا و صداقت می‌گویی اما گوشت تو باعث بیماری می‌شود و برای وجود شیر ضرر دارد و شیر باید غذای بهتری سیل کند.»

شیر حرفی نزد و گرگ سر خود را پایین انداخت.

بعد نوبت به شتر رسید. شتر خوش باور که اول تا اندازه‌ای نگران بود از حرف سایر رفقا دل قوی شد و به امید اینکه دوستان، او را هم معاف خواهند داشت به سخن درآمد و گفت: «ای شیر بزرگوار، من هم از مهربانی شما بسیار سپاسگزارم که از علفهای جنگل شما بسیار خورده‌ام و حاضر و وجود ناقابل خود را فدای سلامتی شما کنم و آرزومندم...»

هنوز حرف شتر تمام نشده بود که فوری زاغ و گرگ و شغال یک صدا گفتند: «آفرین بر تو ای شتر که این سخن را از روی کمال انصاف گفتی و چون گوشت تو بسیار شیرین و مقوی است و برای مزاج شیر سازگار است الحق که با این وظیفه‌شناسی نام نیکی از خود به یادگار گذاشتی...»

پس همه باهم به جان شتر افتادند و شتر که از این پیشامد حیران و متعجب شده بود دم نزد تا اجزای او را پاره پاره کردند و خوردند. و این بود عاقبت شتر خوش باور که از کار کردن فرار کرد و به وعده‌های شیرین دشمن فریب خورد.

گره پیرزال

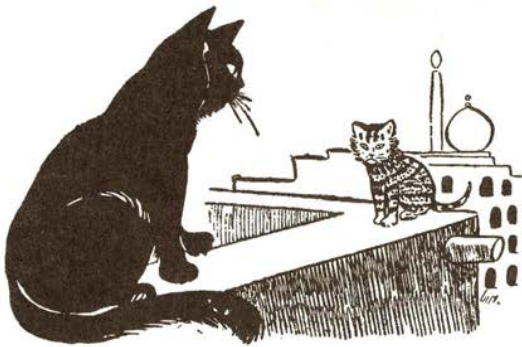
روزی بود و روزگاری بود. یک پیرزن بینوا بود که در خانه خرابه‌ای زندگی می‌کرد و گریه‌ای داشت لاغر و رنجور که از بچگی در آن خانه بزرگ شده بود و با پیرزن انس گرفته بود و چون یک بار بچه‌ها او را در کوچه ترسانده بودند و یک بار هم سگها دنبالش کرده بودند دیگر پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت و به گرسنگی و قناعت ساخته بود.

گره بدبخت فقط بوی کباب را از خانه همسایه شنیده بود و رنگ نان تازه را فقط در دست مردم دیده بود و خوراک او در این خانه عبارت بود از نان خشک و گاهی هم کمی از شوربای پیرزن. تنها چیزی که به دهنش خیلی خوشمزه بود و آرزویش را داشت این بود که انتظار بکشد تا از سوراخی صدای موشی بشنود و مدتها در اطراف آن کمین کند تا موشی به چنگ بیاورد و آن وقت به تدری خوشحال می‌شد که گویی دلش نمی‌آمد آن را بخورد. ساعتها با او بازی می‌کرد، ولش می‌داد، خودش را به خواب می‌زد، او را فرار می‌داد، بعد دنبالش می‌کرد، می‌گرفتش، زجر کشش می‌کرد تا آخر که می‌خوردش، و باز قحطسالی و گرسنگی گره شروع می‌شد.

بود و بود تا یک روز که گره لاغر به جستجوی خوراک تازه‌تری با زحمت بسیار از دیوار بالا رفت و خود را به پشت بام رسانید و از همه طرف بومی کشید تا ببیند آیا بوی خوراکی از کجا می‌آید.

همینکه چند قدم روی دیوار پیش رفت ناگهان روی دیوار خانه همسایه یک حیوان قوی هیکل گردن کلفت را دید که با سبیل‌های از بناگوش در رفته و با قدسهای سنگین، آهسته آهسته و خرامان خرامان پیش می‌آید. گره پیرزال اول خیلی ترسید و خواست فرار کند ولی گذشته از اینکه از بی‌حالی طاقت فرار کردن نداشت به نظرش رسید که آن حیوان هم گره است و از جنس خودش است و همینطور هم بود.

این بود که همان‌جا ایستاد تا گره بزرگ رسید و آن وقت چون از قیافه و اندام و هیکل او خیلی خوشش آمده بود گفت: «به به، رسیدن به خیر، خیلی خوشحالم که از همجنسان خود گره‌ای چنین بزرگ و زیبا و چاق و خوش هیکل می‌بینم، آیا ممکن است



بگویی که این قدرت و عظمت تو از چه چیز حاصل شده؟»
 گرینه بزرگ جواب داد: «از حسن نظر تو متشکرم. من اول که ترا دیدم از بس لاغر بودی خیال کردم یک عنکبوت هستی اما حالا می بینم تو هم گرینه هستی. خوب، اما اینکه می پرسی چرا من این قدر چاق هستم علتش این است که من شخصی هستم که از زندگی استفاده می کنم، خوب می خورم، خوب می خوابم و تا بتوانم خوش می گذرانم و این است که چاق و چله هستم.»

گرینه لاغر پرسید: «مگر تو چه می خوری، و خوراکت را از کجا می آوری؟»
 گرینه بزرگ جواب داد: «من ریزه خور خوان سلطانم، هر روز در آشپزخانه سلطانی حاضر می شوم و مقداری نان روغنی و مرغ بریان و کباب بره می خورم و تا روز بعد سیر هستم. باقی اوقات هم یا به بازی و تفریح می گذرانم و یا استراحت می کنم، مگر نمی دانی همه کس با خوراک چاق می شود و کسی از باد هوا چاق نمی شود، اگر تو هم مثل من زندگی می کردی مثل من چاق می شدی.»

گرینه لاغر گفت: «راست می گویی. ولی اینکه گفתי مرغ بریان، من در عمرم اسم آن را هم نشنیده بودم و رنگ کباب بره را ندیده ام، می دانی خوراک من چیست؟ قدری نان خالی، گاهی هم کمی شوربای پیرزن، و اگر به دست بیاید گوشت موش.»
 گرینه بزرگ خندید و گفت: «همین است که این طور لاغر و مردنی هستی، تقصیر از

خودت است، آخر موش هم خوراك شد؟ موش فقط اسباب بازی برای بچه گربه هاست. به عقیده من باید یک فکری برای خودت بکنی زیرا عمرها خیلی کوتاه است و باید تا ممکن است خوشگذرانی کرد و هر چه از هر جا به دست می آید باید خورد و گرنه گرفتن موش خانه پیرزن. و اینهمه زحمت کشیدن و به نان و شورها قناعت کردن مایه تنگ عالم گربه هاست. گربه حساسی آن است که در یک خانه پابند نشود، همه جا برود و بیاید و بهترین خوراکیها را بخورد.»

گربه لاغر به التماس افتاد و گفت: «ای دوست بزرگوار، حالا که چنین است من هم آرزوها دارم و اگر در عالم همنوعی مرا راهنمایی کنی تا من هم در آشپزخانه سلطانی شکمی از عزا در بیاورم همیشه دعاگو خواهم بود.»

گربه بزرگ دلش به حال گربه لاغر سوخت و قرار گذاشت که این دفعه وقتی به آشپزخانه سلطانی می رود او را هم خبر کند. و از هم جدا شدند.

گربه پیرزن از خوشحالی با این وعده جانی تازه گرفت و از بام آمد پایین و موضوع گفت و شنید خودش را با گربه چاق برای پیرزن شرح داد.

پیرزن گریه اش را نصیحت کرد و گفت: «اینکه تو می گویی لابد یک گربه ولگرد و بی بند و بار است که هرگز موش نمی گیرد و به صاحبخانه خدمتی نمی کند و همین شکم - چرانی و دزدی در آشپزخانه ها را بلد است و عاقبت این کارها صورت خوشی ندارد، حرف مرا بشنو و به همین زندگی آرام و آسوده ای که داری بساز و بدان که هر جا مرغ بریان هست خطر جان هم هست و ما اینجا راحت زندگی می کنیم و برای خودمان آسایش داریم.»

گربه لاغر گفت: «همه این حرفها درست، ولی من دیگر نمی توانم نان و شورها بخورم. من دلم کباب بره و مرغ بریان می خواهد، در این خانه که هیچ وقت این چیزها نیست حالا هم که یکی پیدا شده و می خواهد مرا به مرغ بریان و کباب بره برساند تو نمی گذاری؟ عجب پیرزن بدی هستی!»

پیرزن گفت: «عزیز من این حرفها حرفهای اشخاص بی تجربه است و آن کسی هم که می خواهد ترا به مرغ بریان برساند دوست تو نیست شخص حقه باز و آواره ای است که در هیچ خانه ای راهش نمی دهند و با دزدی زندگی می کند و گرنه مرغ بریان و کباب بره را برای گربه نمی پزند و کسانی که آن را تهیه می کنند مفت از دست نمی دهند. تو اگر دوست خیرخواهی داری من هستم که ترا بزرگ کرده ام و همیشه در دامن خود نگاهداری

کرده‌ام، اگر باز هم نمی‌شنوی خود دانی.»

اما گربه لاغر چنان هوس کباب بره و مرغ بریان به سرش زده بود که این حرفها به گوشش فرو نمی‌رفت. روز بعد هم دنبال گربه ولگرد خود را به آشپزخانه سلطان رسانید، از قضا موقعی رسید که ساعتی پیش از آن یکی از گربه‌های ظالم بلا یک قطعه گوشت از آشپزخانه دزدیده و فرار کرده بود و خدمتکاران از دست‌گربه‌ها خشمگین بودند. اما گربه پیرزال از این موضوع بی‌خبر بود و همینکه بوی غذای گرم به دماغش رسید احتیاط را از دست داد و به طرف گوشتی که در گوشه آشپزخانه چشمگیر کرده بود هجوم برد و هنوز دستش به گوشت نرسیده بود که طباخ با سیخ کباب به او حمله کرد. سیخ کباب مانند تیر به پای گربه خورد و پایش مجروح شد و گربه بدبخت با پای زخمی، لنگان‌لنگان و شلان‌شلان رو به فرار گذاشت و دوان دوان به خانه پیرزن بازگشت و با خود عهد کرد که دیگر به حرف گربه‌های ولگرد گوش نکند و به طمع خوراک مفت جان خود را به خطر نیندازد و قدر زندگی راحت خود را بشناسد.

نیش عقرب

روزی بود و روزگاری بود. یک سنگ‌پشت و یک عقرب در همسایگی هم زندگی می‌کردند و چنان به دوستی و رفاقت یکدیگر عادت کرده بودند که شب و روز از یکدیگر دور نمی‌شدند.

بود تا یک روز در وطنشان اتفاقی افتاد که جانشان در خطر بود و مجبور شدند به جای دیگر کوچ کنند. پس هر دو به همراهی هم حرکت کردند و رو به راه گذاشتند. مقداری که راه رفتند گذارشان به آبی افتاد که از کوه جاری شده بود و در صحرا پهن شده بود و آخر آن هم معلوم نبود. عقرب همینکه آب را دید از رفتن بازماند و ایستاد و به سنگ‌پشت گفت: «دیدی به چه بلایی گرفتار شدیم؟»

سنگ‌پشت گفت: «مگر چه شده است، چه غمی داری که این‌طور پریشان شده‌ای؟»
عقرب گفت: «چه غمی از این بالاتر که نه می‌توانم به وطن برگردم و نه طاقت دوری ترا دارم و نه می‌توانم از این آب بگذرم زیرا اگر قدم در آب بگذارم غرق می‌شوم.»
سنگ‌پشت گفت: «ای دوست غم مخور که ما دوست یکدیگریم و زحمت دوستان راحت جان است و چون من به آسانی می‌توانم از آب بگذرم اینک سینه را سپر بلای تو می‌کنم و پشت خود را مانند کشتی در اختیار تو می‌گذارم، تورا بر پشت خود سوار می‌کنم و از آب می‌گذرم زیرا پیران قدیم گفته‌اند: یاری که به دشواری به دست آید به آسانی از دست نتوان داد.»

عقرب گفت: «آفرین بر تو که دوست با وفایی هستی، من نیز در عالم دوستی دوستدار وفا و یک‌رنگی هستم و هرگاه کاری پیش آید که از دستم برآید صفای قلب خود را به تو نشان خواهم داد.»

پس سنگ‌پشت عقرب را بر پشت خود سوار کرد و سینه بر آب نهاد و شروع کرد به شنا کردن و رفتن.

مقداری که در آب پیش رفت سنگ‌پشت صداهای تیزی به گوش خود شنید و احساس کرد که چیزی بر پشتش کشیده می‌شود و عقرب در تلاش و کوشش است. از

عقرب پرسید: «در آن بالا چه کار می‌کنی و این چه صدایی است که به گوشم می‌رسد؟»
عقرب جواب داد: «چیزی نیست، دارم پشت تو را امتحان می‌کنم که ببینم کجا می‌شود نیش زد.»

سنگ پشت از این مطلب حیرت کرد و با آزرده‌گی گفت: «ای بی‌انصاف بی‌مروت! من جانم را به خطر انداخته‌ام و بار وجود ترا بر دوش خود می‌کشم و تو داری با کشتی پشت من سفر دریا می‌کنی و از این گرداب بلا می‌گذری. اگر من نمی‌پذیری و حق دوستی و رفاقت قدیم را در نظر نمی‌گیری و از من سپاسگزار نیستی دیگر علت نیش زدن و آزرده‌گی من چیست؟ اگر چه نیش تو بر پشت من کارگر نمی‌شود اما تو که اینهمه دم از دوستی و یکرنگی می‌زدی این بدخواهی و خیانت را برای چه می‌کنی؟»

عقرب جواب داد: «من از تو هیچ توقع ندارم که این حرف را بزنی. موضوع بدخواهی و خیانت در کار نیست بلکه همان‌طور که طبیعت آتش، سوزاندن است و هر قدر کسی با او دوستی کند باز دستش را می‌سوزاند من هم عقربم و اقتضای طبیعتم نیش زدن است و گرنه هیچ دشمنی با تو ندارم و بعد از این هم دوست توأم و به قول شاعر:

نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است.»

سنگ پشت گفت: «راست می‌گویی، گناه از من است که همه جانوران را گذاشته‌ام و با کسی مثل تو دوستی می‌کنم. حالا که اقتضای طبیعت تو مردم‌آزاری است، نیکی کردن در حق تو هم کمک در مردم‌آزاری تو است و می‌خواهم هفتاد سال دوست من نباشی که با کسی دوستی کنی. تنها بودن من هم بهتر از رفاقت کردن با رفیق نانچیب است.»

سنگ پشت این را گفت و با یک حرکت عقرب را در آب غرق کرد و راه خود را به سلامت پیش گرفت.

احتیاط روباه

روزی بود و روزگاری بود. صیادی برای شکار به صحرا رفته بود. از دور روباه چاق و خوش‌رنگی را دید و دنبال او راه افتاد تا روباه به سوراخ خود رفت و صیاد خانهٔ روباه را یاد گرفت.

آن وقت صیاد در نزدیک خانه روباه چاله‌ای کند و لاشهٔ یک مرغابی را که آورده بود در آن انداخت و سر چاله را با خس و خاشاک پوشانید و خودش پشت تپه‌ای به کمین نشست و فکر کرد که عاقبت روباه بیرون می‌آید و بوی گوشت او را به طرف چاله می‌کشد و گرفتارش می‌کنم و پوست نرم و لطیف او را به قیمت خوبی خواهم فروخت.

هنوز ساعتی نگذشته بود که روباه از سوراخ بیرون آمد و دنبال بوی لاشه آمد تا لب چاله، بعد ایستاد و باخود فکر کرد: «در اینکه بوی گوشت می‌آید حرفی نیست. گوشت هم خیلی خوراک خوبی است، این هم به جای خود صحیح است. من هم خیلی گرسنه هستم، این هم مطلبی است. شکی هم ندارم که هر چه هست زیر این خس و خاشاک است. ولی چیزی که هست ممکن هست که اینجا حیوانی مرده باشد و بعد این خارها و علفها را باد روی او ریخته باشد. این هم ممکن است که یک شکارچی در اینجا تله گذاشته باشد. و چون همه مرا یک حیوان زیرک و باهوش می‌دانند اگر به طمع یک شکم خوراک در تله بیفتم برای من ننگ است. پس شرط عقل این است که احتیاط کنم و از خیر این چیزی که در آن احتمال خطر هست بگذرم و دنبال چیزهایی بروم که بدانم در آن اشتباهی نمی‌کنم.»

روباه این فکر را کرد و از خیر آن خوراک گذشت و راه سلامت پیش گرفت و رفت. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پلنگ گرسنه‌ای از کوه پایین آمد و دنبال بوی مرغابی به سرگودال سر پوشیده رسید و به طمع گوشت بی احتیاط پیش دوید و خود را در گودال انداخت و با اینکه از افتادن دست و پایش درد گرفته بود به خوردن مشغول شد.

همین که صیاد صدای افتادن جانور را در چاله شنید فکر کرد که روباه در تله افتاده و چنان در فکر روباه بود که اصلاً احتمال اشتباه را نداد و با عجله و بی احتیاط جلو دوید و

خود را به چاله رسانید و برای گرفتن رویاه جلو رفت. اما پلنگ گرسنه و خشمناك با يك حرکت بر جست و با چنگال و دندان خود صیاد را هلاك كرد.
اگر صیاد هم مثل رویاه دقت و احتیاط كرده بود و احتمال خطر داده بود پلنگ را با رویاه اشتباه نمی كرد و جان خود را به باد نمی داد.

چشم بیمار

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم، مردی شکمش درد گرفت. نزد طبیب رفت و از دل درد شکایت کرد و گفت: «شب تا صبح از درد شکم نخواهیدم و آمده‌ام که بیماری خود را علاج کنم.»

طبیب همان‌طور که رسم است زبان بیمار را معاینه می‌کنند، نبض را می‌گیرند و از خوراک مریض و از سابقهٔ مرض می‌پرسند تا علت بیماری را بشناسند و داروی مناسب بدهند، نبض او را گرفت، زبانش را نگاه کرد و از مریض پرسید: «آیا این دل درد سابقه هم داشته؟»

مریض در حالی که از درد ناله می‌کرد گفت: «نه، هیچ وقت شکم به این سختی درد نیامده.»

طبیب پرسید: «آیا صدمه‌ای به شکمت خورده؟»

مریض گفت: «نه، هیچ اتفاقی نیفتاده بود و از دیشب نیم ساعت پس از خوردن غذا دلم درد گرفته و تا حالا درد می‌زند.»

طبیب پرسید: «پیش از اینکه شکمت درد بگیرد چه خورده بودی؟»

مریض گفت: «مقداری نان سوخته خوردم دیگر هیچ.»

طبیب پرسید: «یقین داری که نان سوخته بوده؟»

مریض گفت: «بله یقین دارم. زیرا اگر چه درست رنگ آن را ندیدم ولی تصور

می‌کنم حسابی سوخته بود چونکه درست مزهٔ زغال می‌داد و گویا زغال خالص بود.»

طبیب گفت: «بسیار خوب، فهمیدم. حالا اول علت درد را و بعد خود درد را علاج می‌کنم.» آن وقت به معاون خود دستور داد که آن شیشهٔ محلول دوی چشم که چشم را حلا می‌دهد و روشنی دیده را می‌افزاید بیاور. و به مریض هم گفت: «سرت را به پشتی صندلی تکیه بده تا چند قطره از این داروی روشنی‌بخش در چشمت بچکانم که بسیار دوی مؤثری است.»

مرد بیمار فریاد کشید که: «آقای حکیم، مسخره بازی را کنار بگذار. این چه کاری

است که من از درد شکم می‌نالم و تو می‌خواهی دارو در چشم من بریزی، آخر درد شکم به چشم چه مربوط است!»

طیب گفت: «مرد حسابی، تو خودت می‌گویی نان سوخته زغال را به جای نان سالم خورده‌ای و رنگ آن را ندیده‌ای. من می‌خواهم اول چشم تو را علاج کنم که بعد از این نان سوخته زغال شده را به جای نان پخته سالم نخوری و دل درد نگیری زیرا برای کسی که مزه زغال را می‌فهمد ولی رنگ نان پخته و نان سوخته را از هم تمیز نمی‌دهد، علاج بیماری چشمش از بیماری شکمش واجب‌تر است.»

جواب طوطی

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم، یکی از راجه‌های هندوستان دو طوطی خوش‌آواز و شیرین سخن داشت که آنها را در قفس گذاشته بود، یکی را در ایوان و یکی را در اتاق آویخته بود، و در میان سرگرمیها و تفریحاتی که داشت گفتگوی این دو طوطی را از همه دوست‌تر می‌داشت. ساعتها پهلوی هریکی می‌نشست و آنها سخنانی که آموخته بودند تکرار می‌کردند و حرفهای تازه‌ای را که یاد گرفته بودند می‌گفتند و سرودهایی را که می‌دانستند می‌خواندند و راجه از آن لذت می‌برد.



یک روز برای تعمیر یکی از قفسها هر دو طوطی را در یک قفس جا داد و چون مدتی گذشت طوطیها دعواشان شد، به جان هم افتادند و آن که قوی‌تر بود با نوک خود چشم دیگری را کور کرد و آن بیچاره از درد هلاک شد.

راجه همینکه این را فهمید بسیار خشمگین شد، قفس طوطی را نزد خود گذاشت و به او گفت: «ای ظالم بی‌انصاف، تو می‌دانستی که من گفتگوی شما طوطیها را بسیار دوست می‌داشتم و در واقع شادی و خوشی من دو قسمت بود: نیمی از نشاط و خوشحالی من از شیرین‌زبانی تو بود و نصف دیگرش از خوش‌زبانی آن یکی بود و تو با کشتن آن طوطی نیمی از خوشی و نشاط مرا باطل کردی، این است که دیگر طاقت دیدن ترا ندارم و الان ترا به جرم این گناه می‌کشم تا این کار برای دیگران عبرت باشند و دیگر کسی مایه دلخوشی کسی را نابود نکند.»

طوطی از شنیدن این عتاب و خطاب ترسید ولی برای تبرئه خودش مطلب خوبی به خاطرش رسید و گفت: «ای ارباب با انصاف به قول خودت هر یکی از ما یک نیمی از نشاط شما را تشکیل می‌دادیم، البته من بد کردم که یک نیمی از خوشی شما را باطل کردم ولی اگر شما مرا هم هلاک کنید با دست خود تمام نشاط خود را ضایع و باطل می‌کنید. آیا بهتر نیست گناه مرا ببخشید و اقلاً نصف نشاط و خوشی خود را داشته باشید؟»

راجه از این حاضر جوابی و حرف حسایی طوطی بسیار خوشش آمد و او را عفو کرد.

تربیت گرگ

روزی بود و روزگاری بود. یک مرد پارسا و نیک سیرت بود که بعد از رسیدن به کارهای روزانه تمام اوقات خود را صرف موعظه و نصیحت می کرد و همیشه باخود می گفت: «چون من طمع از کسی ندارم پند من در همه کس اثر می کند.» غالباً هم درست بود زیرا اگر در نصیحت هیچ گونه غرضی و طمع نباشد و شنونده هم قابل هدایت باشد اثربخش می شود.

پارسی عابد که همیشه کارش نصیحت بود روزی از صحرایی می گذشت و یک گرگ گرسنه را دید که دارد تند می رود. عابد از چشمهای شرربارگرگ و از تند رفتنش حس کرد که گویا به قصد آزار و اذیت بیگناهی می رود. این بود که عابد در اثر مهربانی و نیکخواهی ذاتی خود گرگ را صدا زد و گفت: «ای گرگ، می خواهم به تو یادآوری کنم که خداوند همیشه کارهای ما را می بیند و می داند، و می خواهم به تو نصیحت کنم که مواظب رفتار و کردار خود باشی و هرگز به اشخاص ناتوان و ضعیف اذیت و آزار نرسانی و دنبال گوسفندان بی گناه نیفتی و بدانی که مردم آزاری عاقبت خوشی ندارد و ظالم سرانجام به بلاهای سخت گرفتار می شود. من این را از قول خودم نمی گویم بلکه همه پیغمبرها گفته اند و مردم دنیا تجربه کرده اند. امیدوارم اگر تاکنون هم به کسی بدی کرده ای توبه کنی و بعد از این به هیچ کس آزار نرسانی. البته می دانی که من در گفتن این حرفها هیچ غرضی و طمع از کسی...»

گرگ که برای رفتن عجله داشت سخن عابد را قطع کرد و جواب داد: «آقای عابد، خواهش می کنم فرمایشهای خودتان را مختصر کنید. چرا که من خیلی عجله دارم و کار خیلی خیلی واجبی دارم که نمی توانم زیاد معطل شوم والا همیشه برای شنیدن نصیحت شما حاضرم...» و گرگ شروع کرد به دور شدن.

عابد گفت: «هنوز حرف من تمام نشده، مگر چه کاری داری که این قدر واجب است؟» گرگ گفت: «در این نزدیکی یک گله گوسفند دارد می چرد و می ترسم اگر دیر برم گله را ببرند و فرصت گوسفند گرفتن از دستم برود ولی برای نصیحت باز هم وقت پیدا

می‌کنم و خدمت می‌رسم.» این را گفت و پا به دویدن گذاشت.
عابد قدری ایستاد و باخود گفت: «مرا بین که می‌خواستم با نصیحت این ناپاک را
از مردم آزاری توبه بدهم و یادم رفته بود که گرگ را با ضرب چوب و کارد باید توبه داد
زیرا: توبه گرگ مرگ است.»

اشتباه اردك

روزی بود و روزگاری بود. يك اردك جوان بود كه در باغی زندگي می كرد و در آن باغ دریاچه ای بود كه ماهی بسیار داشت. اردك شنیده بود كه گوشت ماهی بسیار خوشمزه است اما ماهی را ندیده بود. و يك شب مهتاب به قصد گرفتن ماهی به دریاچه رفت. قدری در آب نگاه كرد و در روشنایی مهتاب عكس ماه را در آب دید و تصور كرد كه ماهی همین است. خود را روی عكس ماه انداخت و هر چه در آب جستجو كرد چیزی به چنگش نیامد. بعد كه آب از تلاش او موج برداشت و عكس ماه درهم و برهم شد خیال كرد نتوانسته است ماهی را بگیرد و ماهی فرار کرده است و باز همینكه آب آرام شد و عكس ماه را آرام دید دوباره برای گرفتن ماهی حمله كرد و باز هم چیزی نیافت.

آن شب خسته شد و گفت كه گرفتن ماهی خیلی دشوار است. شب بعد باز هوس شدیدی برای گوشت ماهی پیدا كرد و باز عكس ماه را دید و اشتباه خود را تکرار كرد و هر چه كوشش كرد چیزی به دست نیاورد. این بود كه به كلي مأیوس شد و فكر كرد كه اصلا گرفتن ماهی ممكن نیست. اما خیلی غصه می خورد كه چرا نمی تواند ماهی بگیرد. روز بعد این معما را با يك مرغابی پیر در میان گذاشت و گفت: « شنیده بودم كه گوشت ماهی خیلی لذیذ است اما تجربه كردم و دیدم ماهی را نمی توان گرفت. » مرغابی پیر پرسید: « چطور نمی شود؟ مگر تو چطور می خواستی بگیری؟ »

اردك جوان شرح داد كه « يك چیز روشن در آب دیدم و همینكه من به قصد گرفتن او به آب پریدم، ماهی پریشان شد و فرار كرد و وقتی بیرون آمدم باز دیدم همان جاست و باز هم به چنگم نیامد. »

مرغابی خندید و گفت: « بیچاره اینکه تو دیده ای ماهی نبوده بلکه عكس ماه آسمان بوده كه تو به جای ماهی می خواستی بگیری، اما حالا بسادا این حرف را به کسی بزنی چرا كه به عقل و شعور تومی خندند. بعد از این هم سعی كن به جای ماهی دنبال گرفتن عكس ماه نروی زیرا هر كس يك كار تجربه کرده را دوباره تجربه كند پشیمان می شود. » اردك گفت: « راست می گویی، من اشتباه کرده ام. »



ولی اردك جوان از بس كمرو و خجالتی بود از مرغابی پیر نپرسید كه ماهی چگونه چیزی است و نمی دانست كه پرسیدن و یاد گرفتن هیچ وقت عیب نیست و اگر از اول هم از دیگران پرسیده بود نشانی ماهی را به او می دادند ولی باز هم نپرسید و به همین سبب شبهای بعد هر وقت يك ماهی را هم در آب می دید فكر می كرد لابد این هم عكس ماه آسمان است و باخود می گفت: «هر كس آزموده را دوباره بیازماید پشیمان می شود.» این بود كه اصلاً از گرفتن ماهیها مأیوس شد و هیچ وقت به آرزوی خود نرسید.

این هم قصه اردك كمرو بود كه با يك اشتباه مأیوس شد و با يك شكست از میدان در رفت و نام اشتباه خود را تجربه گذاشت و همیشه محروم ماند.

حاضر جوانی بلبل

روزی بود و روزگاری بود. یک باغبان با ذوق و خوش سلیقه بود که باغی سبز و خرم داشت و در آن انواع گل‌های زیبا و خوشبو فراهم آورده بود و هر روز بامداد پیش از آفتاب در کنار چمنها و گلها قدم می‌زد و از بوی خوش گلها و هوای تر و تازه صبح و تماشای سبزه‌ها لذت می‌برد و از پس همیشه بانشاط و خنده‌رو بود دوستانش او را «پیر زنده‌دل» می‌نامیدند. او هم عقیده داشت کسی که هر روز سحر از خواب برخیزد و چند دقیقه در هوای پاکیزه و با طراوت صبح در کنار گل و سبزه قدم بزند هرگز دلش پیر نمی‌شود و همیشه بانشاط و زنده‌دل و خوشحال خواهد بود.

پیر زنده‌دل در میان گل‌های بسیاری که در باغ خود فراهم کرده بود به یک درخت گل سرخ که از همه گلها زیباتر و خوشبوتر بود خیلی علاقه داشت و هر روز دانه دانه گل‌های آن را تماشا می‌کرد و می‌بوید و می‌گفت: «بلبلها حق دارند که این قدر عاشق گل هستند، سبزه و گل صفای زندگی و مایه نشاط روح است.»

در صبح یکی از روزها که هنوز هوا به خوبی روشن نشده بود باغبان بنا بر عادت همیشگی در باغ قدم می‌زد تا اینکه به درخت گل سرخ رسید و بلبل را دید نه روی یکی از شاخه‌ها نشسته و بانوک خود برگ‌های یکی از گل‌های زیبا را پیش و پس می‌کند و سر خود را در میان گل فرو می‌برد و چهچه می‌زند و آواز می‌خواند و خوشحال است که همنشین گل است، و در نتیجه گل سرخ پرپر می‌شود و می‌ریزد.

باغبان قدری ایستاد، به آهنگ دلکش بلبل گوش داد و از تماشای خوشحالی بلبل در وصال گل خرسند شد اما از پرپر شدن گل دلش می‌سوخت، و چند لحظه طول کشید تا بلبل حضور باغبان را حس کرد و پرواز کرد.

روز بعد هم وقتی در هوای تاریک و روشن صبح به آنجا رسید باز بلبل را دید که یکی از گلها را پریشان کرده و از بوی گل سست و غزلخوان شده، باز هم بلبل پرواز کرد و باغبان از اینکه بلبل یکی یکی گل‌های عزیزش را پرپر می‌کند خیلی غمگین شد و باخود گفت: «بلبل حق دارد گل را دوست ندارد اما گل برای تماشا کردن و بویدن است نه



برای پرپر لردن و پریشان کردن، اینکه نمی‌شود، هی من زحمت بکشم و گل پرورش بدهم و هی بلبل بیاید آن را از هم بپاشد.»

روز سوم هم باز بلبل را دید که با یک گل دیگر گرم گفتگو و راز و نیاز است و برگهای آن گل هم به پای درخت فرو ریخته. دیگر باغبان از دست بلبل خشمگین شد و گفت: «وقتی بلبل از آزادی سوء استفاده می‌کند سزایش قفس است.» دمی و تله‌ای در میان درختان گل گذاشت و بلبل را گرفت و او را در قفس زندانی کرد و گفت: «قدر آزادی ندانستی حالا اینجا باش تا بفهمی که پریشان کردن گلها یعنی چه.»

بلبل وقتی خود را در قفس محبوس دید اعتراض کرد و به باغبان گفت: «ای دوست عزیز، من و تو هر دو دوستدار گلیم، تو گل را پرورش می‌دهی و باعث خوشحالی من می‌شوی من هم پای گل سرود می‌خوانم و مایه دلخوشی تو می‌شوم، و همان‌طور که تو آزادانه در گلستان گردش می‌کنی من هم می‌خواهم آزاد باشم، سبب چیست که مرا زندانی کرده‌ای؟ اگر مقصودت شنیدن آواز من است که خود آشیانه من در گلستان تو است

و شب و روز برای نغمه‌سرایی می‌کنم و اگر علت دیگری دارد بگو تا من هم بدانم. باغبان گفت: «نغمه‌سرایی بجای خود اما تو روزگار مرا سیاه کرده‌ای و چند گل نازنین مرا آزرده‌ای، وقتی اختیارت دست خودت است بی اختیار می‌شوی و گلها را پریشان می‌کنی، سزایت همین است که در زندان قفس باشی و از سیرگلزار محروم باشی و این مکافات عمل تو است تا عبرت دیگران باشد.»

بلبل جواب داد: «ای آدم بی انصاف! تو با حبس کردن من که نمی‌گذاری درگلزار بگردم دل مرا شکستی و جانم را آزرده ساختی و آن وقت از مکافات عمل سخن می‌گویی، اما فکر نمی‌کنی که اگر مکافات وجود داشته باشد گناه تو از من بیشتر است، زیرا من گلی را پریشان می‌کنم اما تو دلی را پریشان می‌کنی!»

سخن بلبل در باغبان اثر نکرد، از جواب او خوشش آمد و بلبل را از قفس آزاد کرد... بلبل بعد از اینکه آزاد شد رفت روی شاخه گل نشست و به باغبان گفت: «حالا که در حق من نیکویی کردی من هم به تو نیکی می‌کنم؛ بدان که در زیر همین زمین که رویش ایستاده‌ای یک کوزه طلا پنهان است. بردار و خوش باش.» دهقان زمین را کند و سخن بلبل راست بود. به او گفت: «خیلی تعجب می‌کنم که تو کوزه طلا را در زیر خاک می‌بینی اما چطور دمی که من برای تو گذاشته بودم ندیدی و در آن گرفتار شدی؟»

بلبل جواب داد: «آری علتش دو چیز است: یکی اینکه، هر قدر کسی بی‌نا و دانا باشد گاهی پیشامد و تصادف روزگار که نامش را قضا و قدر می‌گذارند او را گرفتار می‌کند. دیگر اینکه، چون دوستدار کوزه طلا نیستم آن را می‌بینم و می‌گذرم اما چون دوستدار گل هستم در هوای عشق گل، دیده و گوش و هوش خود را از دست دادم و در میان درخت گل به دام افتادم و همه چیز وقتی از اندازه خارج شد سایه رنج است حتی دوستی زیاد.» بلبل این را گفت و باز به سراغ گلها پرواز کرد.

دوستی خرس

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم یک پیرمرد دهقان بود که تمام عمر خود را در کار کشاورزی و باغبانی گذرانده بود و کم کم باغ بزرگی در خارج شهر خریده بود و در آن درختان میوه دار بسیاری فراهم آورده بود.

میوه هایی که در آن باغ به عمل می آمد مانند انار ساوه، انگور شهریار، سیب تربت، هلو، مشهد، پرتقال شهسوار، خربزه اصفهان، هندوانه شریف آباد، گوجه برغان و گلایی نطنز و سایر میوه هایی که امروز به خوبی معروف است در نزد اهالی شهر نزدیک معروف بود و همه حسرت داشتن چنین باغی را می خوردند.

اما این پیرمرد دهقان هیچ کس را نداشت؛ در کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود و از اول جوانی به قصد کار کردن به ولایت غربت سفر کرده بود، در آن محلی هم که زندگی می کرد قوم و خویشی نداشت و چون در جوانی تهیدست بود و مردم بیشتر با ثروتمندان دوستی می کنند کسی با او دوست نشده بود، او هم بعد از اینکه با زحمت و کار و کوشش صاحب باغی به آن خوبی شده بود اظهار دوستی دیگران را به چیزی نمی خرید و این بود که به کلی بیکیس مانده بود و تنها در باغ خود زندگی می کرد.

چنین بود تا یک روز که پیرمرد دهقان از بیکیسی و تنهایی حوصله اش سر رفت و احساس وحشت کرد و با خود گفت: «قدری هم بروم بیرون گردش کنم، شاید همجنسی پیدا کنم و دلم گشوده شود.»

از باغ بیرون آمد و چون گردش در کوه را خوش داشت قدم زنان بطرف کوهساری که در آن نزدیکی بود روان شد. از قضا در آن کوه یک خرس پشمالوی پیر زندگی می کرد که چون در آنجا حیوانات دیگری نبودند او هم از تنهایی ملول شده بود و به طرف صحرا پایین می آمد تا در بیابان شاید جانوری بیابد و قدری درد دل کند. و پیرمرد دهقان و خرس پیر میان راه به هم برخوردند.

پیرمرد وقتی خرس را دید که آهسته آهسته راه می رود و غمگین به نظر می رسد به او گفت: «حیوان زبان بسته، چرا تنها گردش می کنی؟»

خرس جواب داد: «درد من همین است که تنها هستم، بچه‌ها دنبال بازی می‌روند، جوانها پرشور و پرکار هستند و ما که دیگر پیر شده‌ایم کسی با ما راه نمی‌رود و چون خیلی افسرده بودم گفتم قدری در صحرا بگردم شاید دلم بگشاید.»

باغبان گفت: «آهان، خوب می‌فهمم که چه می‌گویی، من هم از تنهایی نوی باغ خود دلم گرفته بود. کار دنیا همین‌طور است، هر قدر کسی از مردم بی‌نیاز باشد و به کسی محتاج نباشد باز تنها نمی‌تواند خوشبخت باشد و هر کسی به همزیان و همفکر احتیاج دارد.»

خرس از حرفهای باغبان خوشحال شد و جواب داد: «پس معلوم می‌شود ما هر دو همدردیم. هر دو بی‌کس هستیم، هر دو پیر هستیم و هر دو دلمان از تنهایی گرفته و خوب است که باهم دوست باشیم و گاهی یکدیگر را ببینیم و قدری با هم صحبت کنیم.»

پیرمرد دهقان گفت: «من حاضرم، دوستی تو را می‌پذیرم و چون یک باغ بزرگ پر از میوه دارم اصلاً ممکن است به باغ من برویم و همیشه در باغ باشیم.»

با هم عهد دوستی بستند و به باغ درآمدند و خرس که خوراک و جای راحت و رفیق خوب پیدا کرده بود به قدری خوشحال بود و به قدری محبت پیرمرد دهقان در دلش جا گرفته بود که می‌خواست جان خود را فدای او کند.

در هرکاری که می‌توانست با پیرمرد دهقان کمک می‌کرد و هر وقت کاری نداشتند سرگشتهای خود را حکایت می‌کردند و از معاشرت و دوستی همدیگر بسیار خوشحال بودند، بعد از ظهرها هم باغبان زیر درختی می‌خوابید و خرس که خیلی به دهقان محبت داشت دستمالی به دست می‌گرفت و برای راندن مگسها از روی صورت دهقان او را باد می‌زد.

چند روز گذشت و در یکی از روزها که دهقان خوابیده بود و خرس با وفا به مگس - پرانی مشغول بود. مگسها بیشتر هجوم آورده بودند و یکی دو تا مگس سمج هم بودند که از کنار لب و دهان پیرمرد دهقان دور نمی‌شدند. هی می‌پریدند و می‌نشستند و چند بار هم پیرمرد در خواب ناراحت شده و با تکان دادن سر خود مگسها را رانده بود ولی باز مگسها ول کن نبودند.

کم کم خرس از دست مگسها خیلی خشمگین شد که چرا دوست عزیزش را از خواب بیدار می‌کنند و هر قدر هم دستمال را تکان می‌داد نمی‌ترسیدند.

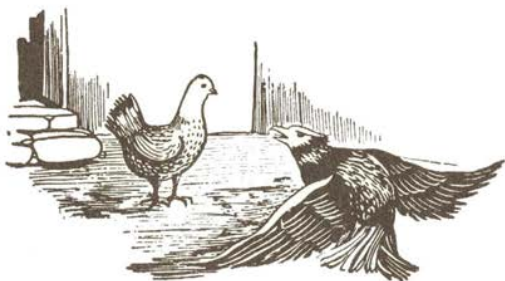
عاقبت خرس فکری کرد و باخود گفت: «عجب مگسهای پررو و سمجی هستی!

الان بلایی به سرتان بیاورم که دیگر ارباب عزیز و دوست مهربان مرا اذیت نکنید.» آن وقت خرس سنگ بزرگی را که ده من وزنش بود از کنار باغچه برداشت و سر دست بلند کرد و مگسها را که روی صورت پیرمرد نشسته بودند نشانه گرفت و سنگ را محکم روی مگسها زد!

البته مگسها پرواز کردند ولی سر و کله پیرمرد دهقان خرد و خمیر شد و پیرمرد جان خود را در راه دوستی با خرس از دست داد. البته خرس می‌خواست به پیرمرد خدمت کند اما چون نادان بود به قصد خوبی کردن، دوست خود را هلاک کرد و از آن روز در مورد دوستی با دوستان نادان این مثل معروف شده که می‌گویند «دوستی فلان کس مثل دوستی خرس است.»

گناه مرغ خانگی

روزی بود و روزگاری بود. یک روز یک باز شکاری را با تیر زده بودند و پس از مقداری پرواز از هوا در افتاده بود و ناله می کرد و در آن نزدیکی یک مرغ خانگی به دانه خوردن مشغول بود. وقتی مرغ ناله باز شکاری را شنید نزدیک تر آمد و گفت: «انشاء الله بلا دور است، اگر کمکی از دست من برآید در خدمتگزاری حاضریم.» باز شکاری گفت: «اگر کمکی هم از دست برآید نمی خواهم کاری بکنی. از من دور شو که هرگز من و تو نمی توانیم باهم بسازیم و هیچ از اخلاق تو خوشم نمی آید.»



مرغ خانگی گفت: «خواهش می کنم کم لطفی نکنید، مگر من چه گناهی کرده ام که شما از دیدار من بیزار هستید؟»

باز شکاری گفت: «عیب تو این است که نمک ناشناس هستی و از وفا و جوانمردی بویی نبرده ای و من شخصی بزرگ منش و جوانمردم و ننگ دارم از اینکه با مردم بی وفا آشنا باشم.»

مرغ خانگی از این حرف تعجب کرد و گفت: «چرا بیخود به من تهمت می زنی و بی دلیل سخن می گویی، مگر از من چه بیوفایی دیده ای که این قدر در نظر تو بد هستم در

صورتی که من مرغ اهلی هستم و تو وحشی هستی. جوانمرد کسی است که حرفش دلیل عاقلانه داشته باشد، به چه دلیل مرا بی وفا می دانی؟»

باز شکاری گفت: «علامت بیوفایی تو این است که آدمها درباره تو این قدر خوبی می کنند، آب و دانه می دهند، جا و منزل می دهند و شب و روز در پرورش و نگهداری تو کوشش می کنند و تو از لطف و مهربانی آنها گوشه ای و توشه ای داری ولی بعد از همه اینها هر وقت که می خواهند تو را در طویله یا باغچه بگیرند از جلو آنها فرار می کنی، به این گوشه می دوی، از آن گوشه در می روی و از مرغهای وحشی بیشتر وحشیگری و غریبی می کنی. حق نمک نمی شناسی و از ارباب خود می توسی. ولی ما بازهای شکاری با اینکه جانوری وحشی هستیم همینکه چند روزی با کسی آشنا شدیم و الفت گرفتیم و از دست او نان و نمک خوردیم وفاداری به خرج می دهیم، برای آنها شکار می کنیم و هر قدر هم از ایشان دور باشیم به محض اینکه ما را صدا می کنند یا سوت می زند فوری بر می گردیم و روی دست و شانه آنها می نشینیم و هیچ فرار نمی کنیم و از مرغهای اهلی هم خودمانی تر هستیم.»

مرغ خانگی جواب داد: «حالا که با دلیل و برهان سخن گفتی جوابت را با دلیل و برهان می دهم: گاهی علت اینکه مردم یکدیگر را گناهکار می دانند و دیگری را بد می شمارند همین است که از دردهای دل یکدیگر خبر ندارند و همیشه ظاهر کار را در نظر می گیرند و یکطرفه قضاوت می کنند. تو هم در حق من همین اشتباه را می کنی: تو فقط گریختن مرا دیده ای و از درد دل من خبر نداری، زیرا تو در برابر خوراکی که به تو می دهند شکاری می کنی و من در برابر خوراکی که می خورم تخم می کنم، تا اینجا هر دو باهم مساوی هستیم... اما، علت باز آمدن تو و علت گریختن من این است که تو هرگز یک باز شکاری را بر سیخ کباب ندیده ای و ترس جان نداری و من بسیار مرغ خانگی را بر سیخ کباب و در ظرف بریان دیده ام و بیم جان دارم اگر تو نیز همچنان خود را بر سیخ کباب و روی آتش می دیدی هرگز به آدمها نزدیک نمی شدی و اگر من بام به بام می گریزم تو کوه به کوه می گریختی. آیا این سخن را قبول نداری.»

باز شکاری انصاف داد و گفت: «راست می گویی، من فقط ظاهر کار را دیده بودم و از اینجا بر من معلوم شد که هرگز درباره مردم به ظاهر قضاوت نباید کرد. بسیار کارهای مردم هست که به نظر ما گناه ایشان است اما اگر حقیقت حالشان را بدانیم شاید بر آنها ببخشیم و بدانیم که حق با ایشان است.»

چند کلمه هم با بزرگها

در اینکه بچه‌های ما هم به سهم خود مانند بزرگها از «فقر کتابی» دچار محرومیتی اسف‌انگیز هستند حریفی نیست. همه کسانی که درباره تربیت و تعلیم کودکان اندیشه می‌کنند این را می‌دانند. در حالی که در مطبوعات زبانهای دیگر، مثلاً انگلیسی، در زمینه‌های مختلف و برای هر دوره از سنین خردسالان و نوجوانان آنقدر کتابهای گوناگون وجود دارد که اگر یکی بخواهد همه آنها را بخواند به پیری می‌رسد، در زبان ما عده آثاری که برای مطالعه کودکان چاپ شده باشد معدود است. تازه در میان کتابهایی که برای این منظور فراهم شده نیز کتاب خوب واقعی کمیاب است و نمی‌توان گفت حتی نیمی از آنچه تا کنون برای کودکان تألیف یا ترجمه شده به تمام معنی برای آنان مناسب و مفید بوده است. برخی از داستانها هست که سراپا پوچ و بیمعنی و پر از خواب و خیال است و از بیفایده هم بدتر است و گرچه ممکن است کودکان بر اثر کنجکاوی فطری یا اختیار ناگزیر، آنها را بخوانند ولی جز معیوب کردن مغز سالم بچه‌ها حاصلی ندارد و آنان را از پیروی افکار سالم و سودمند نیز بازمی‌دارد، بعضی دیگر از افسانه‌ها و قصه‌ها هست که ممکن است زبانی‌بخش نباشد اما چیزی به بچه نمی‌آورد و اگر از بزرگها منظور و مقصود آن را ببرند پاسخی وجود ندارد، شاید اینگونه قصه‌ها روزی و روزگاری دور از این ابام کمی از بیفایده بهتر بوده است اما امروز طبع و نشر آنها برای بزرگها که در کارگرد کردن کلکسیون آثار پیشینیان باشند بیشتر بدرست می‌خورد تا بچه‌ها. البته در سالهای اخیر کوششهایی مؤثر برای تهیه خواندنیهایی برای کودکان شروع شده است، سلسله کتابهای زیبا و مفید «علوم زبان ساده» که با همکاری مؤسسه فرانکلین برای کودکان چاپ می‌شود - و سری کتابهایی که به وسیله بنگاه ترجمه و نشر کتاب برای نوجوانان نشر می‌شود از جمله کارهای باارزشی است که بتازگی بر کوششهای انفرادی دیگر افزوده شده، مجلات مختلفی نیز برای خردسالان انتشار می‌یابد که با صرف نظر از مندرجات آن بطور کلی برای تحریک و ترغیب آنان به مطالعه مؤثر می‌افتد، اما نکته‌ای که توجه به آن بسیار مهم است این است که هنوز در آثاری که غالباً برای اطفال ترجمه می‌کنند و بر آنان منت می‌گذارند مطالب علمی و کارآموز کمتر دیده می‌شود در حالی که در دنیای آینده جوانان ما و مردم ما هم، چون دیگران، به علم و صنعت بیش از هذیانها و مهملات احتیاج دارند، وانگهی افسانه‌ها و داستانهای قدیمی که از زبانهای دیگر برای بچه‌ها ترجمه می‌شود غالباً تا زگی ندارد و بهتر از آنها را خودمان در منابع شرقی و کتب قدیم داریم. یک نمونه خوب آن همان افسانه‌های ملی است که از زبان مردم گرفته می‌شود و قسمت عمده‌ای از آنها تا کنون با همگانی آثای صبحی و رادیو ایران تهذیب و تدوین شده و بارها دیده شده که هرگاه نظایر آن از زبانهای دیگر به فارسی برگردانده شده اگر هم اصل آن از ریشه فارسی اقتباس نشده بوده باری آنچه ترجمه شده بی‌نمکتر از آنچه خودمان داریم از کار درآمده است و برای تهیه قصه و داستان برای کودکان هرگاه تنبعی در آثار قدیم فارسی بشود هزاران افسانه و حکایت که به تمام معنی خوب و آموزنده هم باشد در آثار گذشتگان خودمان وجود دارد. قصه‌های کتاب حاضر نمونه‌ای از این نوع آثار است که اتلا از هزار سال پیش در دست ماست و با صرف نظر از چند تأییش که در کتب کلاسی با مجموعه‌های دیگر بی‌ ذکر ماسخذ نقل شده هنوز به این صورت برای کودکان آماده نشده بود و اگر نگارنده موفق شده باشد در ساده کردن انشاء از عهده انجام نیت خود برآید اکنون به صورتی نوشته شده که برای نوآموزان مناسب گردیده است و چنانکه خواننده فهمید در می‌یابد جز اینکه قصه‌ها از زبان حیوانات نقل می‌شود هیچ چیز عجیباً غریبای دیگری ندارد اما در عین حال برای کودکان هم شیرین و گهرا و هم مفید و آموزنده است.

این مجموعه دارای بیست و پنج قصه است که همه آنها از کتاب **کلیله و دمنه** گرفته شده. **کلیله و دمنه** جمعاً دارای صد حکایت دراز و کوتاه است که همه آنها به درد کودکان و حتی جوانان نمی‌خورد، زیرا بسیاری از حکایات بندرج در **کلیله** بر از طلسم و جادو و رؤیا و هذیان است و آدم بزرگ را نیز سنگ می‌کند تا چه رسد به خردسالان؛ و بعضی دیگر قصه‌هایی است که فحوائ آن بامقتضای سن کودکان مناسب نیست و در آنها از عشقها و نیرنگها سخن رفته است که فقط برای آدمهای پخته ممکن است از بیفایده بدتر نباشد. به عبارت دیگر **کلیله و دمنه** شامل مطالب و حکایاتی است که از مقداری از آن هرگز نمی‌توان صرف‌نظر کرد و هرگز کهنه نمی‌شود اما مقداری از آنها را با هیچ تعصب خشکی هم نمی‌توان برای دنیای امروز سودمند دانست. این بیست و پنج قصه‌ای که از صد حکایت موجود در **کلیله و دمنه** انتخاب شده به گمان نگارنده بهترین قصه‌هایی است که در هر زمان می‌تواند فایده‌ای در بر داشته باشد. اما این قصه‌ها هیچ کدام در اصل **کلیله و دمنه** درست بهمین شکل و مضمونی که در اینجا هست نیست و گرچه هیچ یک از آنها در اینجا از اصل مقصودی که در آن ملحوظ بوده خارج نشده با بکلی دگرگون نگردیده است ولی علاوه از عبارات آنکه بسیار ساده‌تر شده در استخوان‌بندی داستان و در محاورات گاهگاه تصرفهایی شده است تا به گمان نگارنده بر جلوه کودکانه داستان یا به فهم آن کمکی شده باشد. این را هم باید گفت که در این کتاب نیز تبعیت از اصل مأخذ غالباً نکاتی را که هدف نقل داستانهاست به تصریح یادآوری شده در صورتی که ممکن بود نتیجه‌گیری را به عهده خواننده گذاشت اما چون قصد نگارنده ایجاد یک اثر یا شبیه‌سازی آثار هنری نیست بلکه منظور توجه دادن کودکان به برخی از اصول است بیشتر شیوه درسی رعایت شده است تا داستان‌نویسی. یقین هم دارم که در ساختن و پرداختن این قصه‌ها آنطور که از همه جهت بی‌عیب باشد و مورد پسند اهل فضل قرار گیرد کامیاب نشده‌ام اما آرزوی این توفیق را داشته‌ام و از کوششی که در این کار بکار برده و راهی که برای جستجوی داستانهای از اینگونه در متون قدیم باز کرده‌ام و از حاصل موجود آن - تا ایراد صحیحی بر آن وارد نشده باشد - خرسندم زیرا تصور می‌کنم مجموع آنچه در این «مجله اول» **قصه‌های خوب** جا گرفته است در زمینه خودش از سایر آثار چاپ شده مخصوص کودکان مفیدتر است و این کار را باز هم درباره سایر منابع فارسی دنبال خواهم کرد. این است که از اهل فن، از مادران و پدران و مربیان و معلمان اطفال انتظار دارم هرگاه این کتاب را پس از مطالعه و ملاحظه واقعاً سودمند تشخیص دادند برای تأمین نیت خیر خودشان و ضمناً حصول توفیق نگارنده در نشر مجلدات دیگر این سلسله کتابها، هر چه بیشتر در معرفی آن به کودکان اهتمام فرمایند و هرگاه در ضمن ملاحظه کتاب به نکات و ایراداتی برخوردند که یادآوری آن را لازم یا مفید تشخیص دادند برای اینکه خدمتی به فرزندان خود انجام داده باشند نظریات انتقادی و راهنماییهایی خود را کتباً به وسیله مؤسسه ناشر یا به نشانی «تهران، صندوق پستی ۱۰۹۱» به نام نگارنده ارسال فرمایند تا در راه بهتر و سودمندتر گردانیدن چاپ‌ها و مجلدات دیگر از نظر صاحب‌نظران نیز بیشتر استاضافه شود.

نظر صاحب‌نظران

جلال آل احمد:

آقای آذری، با آنطور که تازگیها دانسته‌ایم: مهدی آذر یزدی.

هفته پیش که از درس برمی‌گشتم در کتابفروشی این آقای زمانی کتاب **قصه‌های خوب** را دیدم، یعنی خریدم و همان روز در حدود نصف آن را خواندم البته... اما یادداشتهایی را که...

اولا خوشحال شدم که شما هم روی پای خود بلند شدید، و با این قدم اول بسیار سنگین و پخته امیدوارم راه درازی را بتوانید بسپارید... با نثر شیرین و کارگشسته خودتان که در آن بمنتها درجه از نثر قلابی و قابلمه‌ای روزنامه‌ها گریخته بودید سابقه طولانی خودتان را در اسر مطبوعات نشان داده بودید و با انتخاب دقیق قصه‌ها حسن سلیقه خودتان را... می‌دیدم که از همین کتابها که برای معلمی مثل من دیگر... چه کتاب شیرینی می‌شود درآورد. اما موضوع... و دیگر اینکه همه قصه‌ها با روزی و روزگاری شروع شده بود. چرا؟ بتأثیر از اصطلاح اروپایی منداول در چنین مواردی نبود، این مسلم، شاید...؟ اگر اینطور باشد بد نیست ولی من به هر صورت ترجیح می‌دهم که این چنین قصه‌هایی همیشه با همان «یکی بود و یکی نبود» خودمانی شروع شود. می‌دانید، اینجا دیگر صحبت از یک فرمول نیست، صحبت از پیش درآسدی است که نوازنده می‌زند و خواننده می‌نهد آهنگ چیست و چه جور باید شروع کند، یک نوع آداکی قلی می‌دهد. در همه ذهنها جا افتاده است. زنگ خاصی دارد که فقط از یک تکه مس یا برنزه هزارساله برمی‌آید.

اما داستانها - از آن قسمت که خواندم سرغان کارآگاه، شتر خوش باور، گریه پیرزال و شکارچی دانش‌آموز بدر کفای خوب بود. روان، خالی از تعقید و به زبان بچه‌ها. اما در بعضی قصه‌های دیگر نکاتی بود که گاهی لطف بیان شیرینی را که برای بیان داستانها بکار برده بودید از میان می‌برد که حالا برایتان می‌شمارم.

یکی اینکه... دیگر اینکه... همچنین...

بقیه کتاب را هم خواندم... از خودتان چیزهای بسیار در این کتاب گذاشته‌اید و چه خوب که این کار را کرده‌اید چون در غیر این صورت می‌شد همان **کلیله** یا همان **انوار سهیلی**، مثلاً... راستی خوب بود. با اینکه خدا عالم است **کلیله** را چند بار درسی داده‌ام هیچوقت از خواندن آن این احساس به من دست نداده بود. این بود که اول گفتم شاید در این کتاب بیشتر با آقای آذرسر و کار داریم ولی دیدم با صرفنظر از جاپاهای فراوان جناب ایشان این ناله طنین فریادی را دارد که از بالا سر قرن‌ها پیش گذشته و بهمین مناسبت بود که تلف خوردم که چرا در این کتاب هم...

توضیحاتی که درباره... داده‌اید یکمرتبه آدم را از دنیای کودکان بیرون می‌برد و وارد می‌کند به... حیف نیست؟ قلم را می‌بینید که چه سخت باید کنترل کرد؟ شاید این هم یکی دیگر از مواردی باشد که باید جای پای آرزوهای نویسنده را در آن جست که امیدوارم ظنی بغطا باشد ولی بهتر نیست که...؟ صاف و پوست‌کنده این یک نوع آلودگی است که در کتاب سرکار راه باز کرده و من اگر جای شما بودم این یک تکه را قیچی می‌کردم. در صفحه... کلمه... را بکار برده‌ام که در یک شعر می‌تواند تعبیری زیبا هم باشد ولی فکر نمی‌کنید که برای بچه‌ها یک نوع لغت‌سازی بی‌مورد باشد؟...

تصویرها و بهرمرتبه خوب نبود مثلاً... و نیز... یا... چه خوب بود نقاشیهای ما اقلاً از یک باغ وحش دیدن

می‌کردند و سروتن و پای حیوانات را عوضی نمی‌گرفتند و... بدتر از همه طرح روی جلد بود که در آن یک سرو و یک بابائوئل کم داشت تا بشود تصویری برای بچه‌های فرنگی. - بادبادک غیر چهارگوش، ناقوس، توپ یا لکلی که قداق به مقدار گرفته برای خانواده‌ای بچه می‌برد، خانه برج مانند و سورت‌م بچه‌ها که در هیچ جای این ولایت سراغ نداریم؛ اینها همه فرنگی‌بایی‌اند، چرا می‌گذارید اینطور توی...

در داستان... کلمه... آمده است. بهتر نیست این جور داستانها را از تمام نشانه‌های زمان و مکان خالی کنیم؟ آنها با آن لباسهایی که در تصویرهای کتاب تن آدمها کرده‌اید. همچنین... اما در نشر کتاب غیر از نکاتی که گفته شد عیب دیگری ندیدم. موفق باشید. (از نامه پستی مورخ و آبان ۱۳۳۷ - با نقطه نشانی به جای بعضی مطالب)

استاد سعید نفیسی

کتاب برای کودکان

بعقیده من نوشتن و چاپ کردن کتابهای خوب برای کودکان واجب‌تر از تهیه کتاب برای بزرگسالان است، زیرا اگر کودک با اندیشه درست تربیت شود در مراحل دیگر بزور هیچ کتابی نمی‌توان آن اندیشه را از ذهن او بیرون کرد.

وانگهی کسی که در کودک به کتاب خواندن خو نگیرد و آن را جزء فرایض زندگی نداند درسته‌ای دیگر کتاب را جزء ضروریات خود نخواهد دانست و ما می‌دانیم که امروز کتاب از نیازمندیهای درجه اول زندگی هر کیست.

برای کودکان کتاب تهیه کردن بسیار دشوارترست تا آماده کردن کتاب برای اشخاص مسن. سولانا جلال‌الدین به‌بهرترین وجهی این مطلب بهم را ادا کرده است:

چونکه با کودک سروکار تباد هم زبان کودک با بدگشاد

درست‌تر از این نکته‌ای در جهان نیست. کسی که کتاب برای کودکان می‌نویسد باید در هر کلمه و هر سطر اندیشه کند، کلماتی برگزیند که ملایم طبع کودکان باشد و نواآوزان از آن رم نکنند، مطالبی بنویسد که باب طبع کودکان باشد و کودکان با ذوق و شوق بی‌آنکه کسی آنها را تحریک بکند بخوانند. جمله‌ها باید کوتاه و موجز و رسا باشد. داستانی که می‌نویسد باید دلشین و طبع‌انگیز باشد. این یک نوع خاصی از نویسنده‌گیست و بهمین جهت در همه زبانها نویسنده‌گانی که برای کودکان می‌نویسند محدودند و انگشت‌نما هستند.

خوشبختانه در این اواخر توجه باین مطلب بسیار مهم که کودکان هم کتاب می‌خوانند بیدار شده است. مؤسسه فرانکلین و بنگاه ترجمه و نشر کتاب یک عده تا اندازه‌ای کافی کتابهایی برای کودکان و جوانان فراهم کرده‌اند. من این کار را بسیار می‌پسندم و یقین دارم در آینده ایران بسیار مؤثر خواهد بود.

کتابهایی که در این مدت برای کودکان تهیه شده است بیشتر ترجمه از کتابهای معروف اروپا در این زمینه است و این کار بسیار خوب بود، زیرا اروپاییان در این زمینه‌ها ورزیدگی و آشنودگی بسیار دارند. جهان امروز ما را وادار می‌کند همه احتکاري را که اروپاییان به کودکان خود می‌دهند ما هم به کودکان خود بدهیم وگرنه زندگی

آینده برایشان تلخ خواهد شد و ناکامیهای بسیار خواهند دید.

در برابر این فکر مصاب اندیشه دیگری هم هست که کمتر از آن مقرون بصواب نیست و آن اینست که کودک ایرانی باید از افکار پدران و نیاکان خود هم بی‌هیچ قید و شرطی آگاه باشد تا همیشه ایرانی بماند و ایرانی کاسل عیار باشد. پس قهراً این فکر پیش می‌آید که باید داستانهای قدیم ایران را هم برای کودکان بزبان ساده نوشت؛ یعنی همان کاری را باید کرد که اروپاییان برای داستانهای خود کرده‌اند.

در این زمینه آقای مهدی آذر یزدی کار بسیار جالبی کرده دو جلد کتاب خواندنی و دیدنی بعنوان **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** چاپ کرده است که یک مجلد شامل داستانهای **کلیله و دمنه** و مجلد دیگر شامل داستانها **مرزبان** نامه است، انشای هر دو جلد روان و دل‌انگیز و کاسل در خور فهم و استعداد و ذوق کودک کانتست، هر دو کتاب خوب چاپ شده و توجه کودکان را حتماً به بهترین وجهی جلب خواهد کرد. حروف درشت و تصاویر خوب که از نمونه‌های خوب نقاشیست بر جلوه کتاب بسیار می‌افزاید. روی هم رفته اقدامی که آقای آذر یزدی کرده درخور قدردانی و ستایشست.

(نقل از شماره پنجم، سال دوم مجله «راهنمای کتاب»)

لیلی امین (آهی):

قصه‌های خوب

نام کتاب **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** حاکی از ذوق سلیم نگارنده آن است، زیرا بدون گفتگو هر طفلی که این کتاب را به دست گیرد خود را از «بچه‌های خوب» خواهد دانست و چه بسا که همین پندار او را خوب و خویر سازد. داستانهای این کتاب از **کلیله و دمنه** و **انوار سهیلی** گرفته شده و در انتخاب حکایات نیز دقت فراوان بکار رفته است و یغویی مشهود است که اصول تربیتی در انتخاب آنها ملاک و معیار بوده است. لحن داستانها بسیار مطبوع است و کاسلا جنبه داستانسرایی آن محسوس می‌باشد و از این رو، گذشته از اینکه برای خوانندگان جوان جالب است کار خواننده بزرگسال و قصه‌گو را نیز به مراتب آسان کرده است. دیگر از محسنات این کتاب عکسهای واضح و روشن آن است که گرچه کوچک است و رنگی نیست ولی وضوح آن توجه خوانندگان را به خوبی جلب می‌کند.

به نظر می‌رسد اطفالی خواهند توانست از خواندن این کتاب لغت فراوان ببرند که در حدود سنین دبستانی باشند. یعنی بین هفت و یازده سالگی. برای کودکان کوچکتر از هفت سال این کتاب مفهوم نیست، و گرچه ممکن است از روی ادب به قصه‌های آن گوش دهند ولی نوع داستانها بقدر کافی برای آنها مؤثر و جالب نیست. نوجوانان دبیرستانی نیز دیگر حوصله اینگونه داستانها را ندارند و حس ماجراجویی و کتیکاوای آنها چنانکه باید و شاید از خواندن چنین قصه‌ها ارضا نمی‌شود.

به نظر ما در چنین کتابها شاید بهتر باشد که نتیجه‌گیری از حکایات به عهده خود کودکان محول گردد، زیرا در این داستانها نتیجه اخلاقی کاسلا واضح است و بسیار بعید به نظر می‌رسد که طفل نتیجه مورد نظر را درک نکند. بنابراین احتیاجی به افاده نصایح مستقیم نیست.

بکار بردن اصطلاحات مؤبدانه‌ای از قبیل «...» گرچه از لحاظ استعمال مانعی ندارد ولی از لحاظ تربیتی

* این چند کلمه در چاپ جدید اصلاح شده است.

بکار بردن آنها برای اطفالی که هنوز قدرت تمیز صحیح و سقیم ندارند صحیح به نظر نمی‌رسد. البته ممکن است گفته شود که اصطلاحات زنده‌تر از اینها را متأسفانه خود والدین در محیط خانوادگی به کار می‌برند و لکن نباید فراموش کرد که از گفتن داستان برای کودکان این سنین هدفهای تربیتی و اخلاقی بسیار مهمی در نظر است که استفاده از اینگونه عبارات و اصطلاحات از نایده آن می‌کاهد.

با تمام دقتی که در نوع کاغذ و چاپ و تصاویر کتاب معمول شده است متأسفانه گاه بگاه اغلاط چاپی به چشم می‌خورد که بعنوان نمونه «...» و «...» را می‌توان نام برد. از این نکات مختصر که بگذریم همانطور که در ابتدا گفته شد کتاب **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** از بهترین آثاری است که برای خوانندگان خردسال فارسی زبان فراهم آمده است و جای خوشوقتی است که نویسنده محترم آن قصد دارد مجلدات دیگری در همین سلسله انتشار دهد و داستانهای کتابهای مشهور فارسی را به زبان کودکان تألیف نماید.

تهیه داستانهای مشهور ملی به زبان کودکان در بسیاری از ممالک رواج کامل دارد و در آشنا ساختن کودکان با آثار ادبی بسیار مفید واقع می‌شود.

در زبان فارسی این اقدام بهمین بتازگی آغاز شده است و امید می‌رود با انتشار سایر مجلدات **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** و کتابهایی نظیر آن کودکان فارسی زبان از اوان طفولیت با آثار برجسته و بهمین زبان فارسی و محتویات آنها آشنایی پیدا کنند.

(نقل از شماره چهارم، سال اول «مجله راهنمای کتاب»)

«سخن» معرفی می‌کند:

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

این کتاب که اینک بصورت داستان برای کودکان انتشار یافته است همان داستانهایی است که در کتاب **کلیله و دمنه** دیده‌ایم. مؤلف این داستانها را برای استفاده کودکان به زبان ساده‌ای برگردانده و در این کار نیز توفیق حاصل کرده است. کتاب رویهمرفته شامل ۲۰ داستان برگزیده است که کاملاً برای کودکان مفید است. اقدام مؤلف و همچنین ناشر کتاب در تدوین و تنظیم این نوع کتب درخور تقدیر است. چاپ کتاب بسیار خوب و وجود تصاویری در متن به ارزش کتاب افزوده است.

(نقل از مجله «سخن»، شماره ۷، سال ۹)

«راهنمای کتاب» معرفی می‌کند:

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

در این کتاب مجموعه بیست و پنج قصه از داستانهای **کلیله و دمنه**، قصه‌هایی که مطالب آن بگذشت زمان گفته نمی‌شود، به زبانی بسیار ساده و خوش عبارت برای کودکان گرد آمده است و هر یک از این قصه‌ها دسی از زندگی و اخلاق است و خواننده خردسال خود را در ضمن اینکه سرگرم می‌سازد بتفکر و مقایسه اشخاص داستان با خودش نیز وای می‌دارد. سر قصه و داستان برای کودکان در همین تفکر و مقایسه نهفته است. همینجاست که کودک به پیروی از اشخاص داستان و تقلید از آنها بکار خوب روی می‌آورد یا برای احتراز از زبانی که به آنها رسیده از کارهای بد روی گردان می‌شود.

(از شماره دوم - سال دوم)

دوین جلد از سلسله **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** داستانهای مرزبان نامۀ سعدالدین و راوینی است. مرزبان نامۀ از متون نسبتاً مشکل زبان فارسی اما دلکشی و نکته‌آموز است. داستانهای آن بیشتر گفتگوی میان حیوانات است. ساده کردن این نوع داستانها و بیرون کشیدن آنها از میان متون زبان فارسی برای کودکان عصر اتم کار نیست سودمند، هم قصه می‌خوانند و هم با ذوق و اندیشه ایرانی آشنا می‌شوند. اسیدواریم آقای آذر بتواند همین کار را برای کتابهای دیگر نیز بکنند. نشر آقای آذر در این کتابها روان و ساده و درخور درک کودکان است. (از شماره پنجم، سال دوم مجله «راهنمای کتاب»)

«ینما» معرفی می‌کند

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

... این کتاب با انشایی بسیار ساده و روان و درست نوشته شده و مطالعه آن برای همه - مخصوصاً خردسالان - مفید است. از کتابهایی که برای بچه‌ها نوشته شده هیچ یک به این خوبی نیست. چاپ و تصاویر آن هم زیباست... بهمه خانواده‌ها توصیه می‌کنیم این کتاب را برای فرزندان خود تهیه کنند و اگر راستی آن را نپسندیدند همچنان تمیز و نالوده بیاورند به دفتر مجله ینما و پول خود را بازپس بگیرند. *

(نقل از مجله «ینما» - شماره ۱۲، سال ۱۲)

کتابخانه «کیهان»

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

کتابهایی که تاکنون در ایران برای کودکان چاپ شده از لحاظ ارزش تربیتی آنها به سه دسته تقسیم می‌شوند: دسته اول کتابهایی است که مسئولیتی برای کودکان فراهم می‌کند اما مندرجات آنها برای ذهن ساده و نقش‌پذیر کودکان زیان دارد. دسته دوم کتابهایی است که برای کودکان نه زبانی دارد و نه سودی و تنها وسیله سرگرمی مباح و بی‌خاصیتی است.

دسته سوم که از آن دو نوع دیگر کمیاب‌تر است کتابهایی است که در تهیه و تنظیم آن هدف تربیتی منظور شده است و مطالب سودمند و سالمی دارد و کتابی که اخیراً بنام **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب** بوسیله آقای مهدی آذر یزدی تهیه شده و از طرف مؤسسه امیرکبیر انتشار یافته از این دسته سوم است. کتاب **قصه‌های خوب** جمعاً دارای ۲۰ داستان است که از کتاب معروف **کلیله و دمنه** اقتباس و بزبان ساده و شیرین نوشته شده. البته کتاب **کلیله** ستجاوز از هفتاد حکایت دارد که همه آنها آسوزنده نیست و حسن انتخابی که در این مجموعه مشاهده می‌شود قابل تمجید است.

از مزایای دیگر این کتاب اینست که تمام این قصه‌ها شرقی است و ساختن آنها معلوم است، مینک انشاء آن هم سالم و قابل فهم برای همه کودکان است که کمی خواندن و نوشتن یاد گرفته باشند. اسیدواریم آقای آذر یزدی در تهیه مجلدات دیگر این کتاب نیز از سایر منابع فارسی موفق باشد و توصیه می‌کنیم همه بچه‌های خوب کتاب **قصه‌های خوب** را بخوانند.

(روزنامۀ «کیهان» شماره ۴۷۵، ۴، شهریور ۱۳۳۷)

* توصیه‌ای با «ضامن اجرایش» کاری که هیچ مجله‌ای برای هیچ کتابی نکرده است. در واقع تا این حد بزرگواری از کسی چون سید استاد «حبیب ینمائی» که از نوادر خویان روزگار ما است عجب نیست. اما قبول کتاب مرجوع شده که برای «ینما» کرامت و محبت است برای ناشر و وظیفه‌ایست و مدیر انتشارات امیرکبیر نیز بسهم خود از لطف بی‌قیاس استاد سپاسگزار است.

کتابخانه «اطلاعات»:

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

تهیه کتابهای گوناگون در زمینه‌های مختلف علوم و ادبیات برای کودکان یکی از کارهای بسیار لازم و مفید است و در این کار آنچه بیشتر واجد شرایط اهمیت است رعایت نکات اساسی در تربیت فکر نونهالان می‌باشد.

خوشبختانه در سالهای اخیر توجه بیشتری به خواندنیهای کودکان پیدا شده و کتب متعددی از آثار اروپایی ترجمه می‌شود که بجای خود ضرورت دارد اما آشنایی کودکان با آثار مهم ادبی ایران نیز نباید فراموش شود و اقدام شایسته آقای مهدی آذر یزدی در تهیه یک سلسله کتب از آثار ایرانی بنام **قصه‌های خوب** جالب و قابل توجه است.

جلد دوم این کتاب که برگزیده از داستانهای **مرزبان نامه** است و توسط مؤسسه امیرکبیر چاپ شده و اخیراً به دست ما رسیده کتابی است که هم نثر فارسی آن سالم و هم چاپش خوب و هم مطالبش برای مطالعه کودکان سودمند و آموزنده است و می‌توان گفت **قصه‌های خوب** اسمی با سمنی است و جا دارد که همه بچه‌های خوب آن را بشناسند و بخوانند. موفقیت نویسنده و ناشر را در انتشار جلد‌های دیگر این کتاب خواستاریم.

(روزنامه اطلاعات مورخ ۱۳۰۱/۸/۳)

و چند کلمه دیگر از نگارنده:

اگر کسانی باشند که بتوانند کتابی را بهتر از آنچه فراهم کرده‌اند بکنند، و نکرده باشند، و برای بستن زبان منتقدان معاذیری بتراشند اعتراف می‌کنم که من یکی از آن کسان نیستم. حدود کوششی که در انتخاب این قصه‌ها و سپس در نوشتن آنها برای نگارنده مقدور بود محدود به همین نتیجه حاضر است. از روز اول نیز تمام مسئولیت آن را به گردن داشتم و تقاضا کردم اهل فن معایب آن را باز نمایند تا بیشتر تهذیب و اصلاح شوند زیرا می‌خواستم از نگارنده و ناشر گذشته، این دوره کتاب با رعایت تمام جوانب کار چیزهایی باشد که برای کودکان مفید باشد و صفت خوب برای آن براستی برآورده باشد. حالاً که دو سال از نشر جلد اول گذشته تا حدودی قانع شده‌ام که این کتابها به‌حک انتقاد خورده و راهنمایی و اصلاح شده و امید می‌دارم که داشتم به تحقق نزدیک شده است، با صرف نظر از نامه‌های متعددی که از طرف سربان و اولیاء اطفال رسید و تقریباً همه لحن تأیید و تشویق داشت نگارنده بآداش خود را از نظر صاحب‌نظرانی که نقد سخنان مایه اطمینان قلب و چراغ هدایت می‌تواند بود دریافت داشت. اولین ایراد را محقق فاضل آقای محمدجعفر محبوب وارد کردند: «چندتا از این قصه‌ها مال کلیله نیست و از انوار سهیلی گرفته شده...» اولین نامه پر فیض را از آقای جلال آل احمد دریافت داشتم، نامه‌ای توان بخش و دل‌داری و سخت‌گیر که هم نگارنده را در کارش ترغیب کرده و هم از جلد اول قصه‌ها سی و هفت ایراد گرفته‌اند که اغلب وارد بود. با این نامه علاوه بر اینکه با آثار این نویسنده نامدار آشنایی داشتم یک معلم خوب و کم نظیر را شناختم. یکی که خود آفریننده آثار بسیار است و کارش ساختن فکر و روح جوانان دانشجو بنشیند و یک کتاب قصه کودکان را با نظر نقد و سنجش بخواند و با دقت بسیار تمام نقاط ضعف کتاب را بشمارد که اینجا اشتباه کرده‌ای و آنجا آن مطلب را چرا گفتمی یا چرا نگفتمی؟ چه خوشبختند محصلانی که با توجه چنین معلمانی تربیت می‌شوند، کسانی که در لباس خانه نیز فکرشان متوجه آنست که مبدا خشت اول تربیت کودکان کج بشود که راست کردن آن در دبیرستان و دانشگاه نیز دشوار خواهد افتاد. مطبوعاتی نیز که نظرشان محل اعتنای مردم است کتاب را معرفی کردند و جلد دوم **قصه‌های خوب** زبانی انتشار یافت که یک کتاب شناخته شده و مؤید و منصور گردیده بود، تشویق استاد

سعید نفیسی، این هنری سرد دانشمند روزگار ما که بیش از آنکه به خوبشترن پیردازد به پیرداندن شوق و اندیشه و هنر معاصران و جوانان رسیده است، و نیز تأیید ادیب سخن‌شناس، حبیب یغمائی، و سواس ضمیر نگارنده را که ببادا نقاط ضعف این دوره کتاب زیاد باشد از میان برداشت. برخی از عبارات نامناسب که در چاپ اول بود به راهنمایی صاحب‌نظران اصلاح شد. اغلاط چاپی هم سعی شده است آنچه در چاپ نخستین بود تصحیح شود اما [البته] غلطهای دیگری در این چاپ پیدا خواهد شد زیرا وضع کار در ایران هنوز چنان است که نمی‌توان - لامحاله در مورد اکثر کتابها - شرایط لازم را برای بی‌غلط چاپ شدن فراهم کرد. باری پس از سپاسگزاری از توجه اهل فضل چند نکته است که تذکار آن بی‌فایده نیست:

* اینکه در معرفی ساخت حکایات نامی از **انوار سهیلی** بمان نیاید بود نگارنده خواسته بود **کلیله و دمنه** را به کودکان بشناساند نه **انوار سهیلی** را که خود کاری بر روی **کلیله** است اما بعد گفتند و دانستم که در شرح ادبیات چنین اغماض یا استنادی مجاز نیست و اینک با طرح این موضوع اصلاح شد.

* دیگر اینکه نتیجه‌گیری اخلاقی از حکایات و افاده نصایح مستقیم را چند تن از کارشناسان کاری عبث یا از آن کمتر شمرند اما نگارنده که قبلاً نیز در صفحه ۱۰۰ همین کتاب بصراحت این روش را ترجیح داده بود هنوز پاسخ سؤالی را که در این مورد در خاطر داشت نیافته است و آن اینست که آیا افاده نصایح مستقیم یا تفسیر مقصود و منظور سرگذشتی برای کودکان ضرورت ندارد و برای بزرگان و دانشوران ضرورت دارد؟ چرا؟ و مگر حس تشخیص و استنتاج کودک نواز از مردم سالخورده تجربه دیده قویتر است؟ و حال آنکه می‌بینیم تمام کتابهای آسانی و شاهکارهای بزرگ جهانی که خواندگانش مردم فهیم و دانا نیز هستند مستقیماً پندآموز است، **کلیله و دمنه** شاهنامه فردوسی، **مثنوی** مولوی، **مرزبان‌نامه**، **تورات** و **انجیل** و قرآن، همه آثار بزرگ که خاص کودکان هم نیست. از این گذشته باید دید قصه‌هایی که از افاده نصایح مستقیم و اشاره به نتایج اخلاقی داستانها سخت پرهیز داشته‌اند و عده آنها در ادبیات شرق و غرب بسیار و بیشمار است آیا بیش از کتب از نوع دیگر به اصلاح اخلاق و تربیت کودکان موفق شده‌اند؟ و آیا اثر این توفیق را در زندگی خوانندگان این نوع آثار مشاهده می‌کنیم؟ این است مسأله! ...

* دیگر اینکه داستانها با «روزی بود و روزگاری بود» شروع شده و اغلب «یکی بود یکی نبود» را ترجیح می‌دهند. این هست که «روزی و روزگاری» شبیه یک اصطلاح اروپایی است و «یکی بود یکی نبود» را بیشتر نوشته‌اند و بیشتر ترویج شده است اما نگارنده این قصه بزرگ شده بزد است و در بزد که نمی‌توان تصور کرد ادبیات محلی و عامیانه‌اش از ادبیات غرب متأثر شده باشد، حتی در میان زردشتیان یزد که ایرانیان خالص اند رسم است که در موقع قصه گفتن برای کودکان معمولاً می‌گویند «یک روزی بود و یک روزگاری» و اصطلاح «یکی بود یکی نبود» اصلاً متداول نیست و تقریباً بیگانه و ناآشنا به نظر می‌آید. بنابراین اصطلاح «روزی بود و روزگاری بود» اگر اصیلتر از آن اصطلاح دیگر نباشد در اصالت با «یکی بود یکی نبود» همپایه است و در بلاغت ارجح از آنست: می‌گوییم «روزی بود و روزگاری بود، و یک‌سردی بود که چنین و چنان بود». و معنی‌اش را کودک چینی می‌فهمد که «در روزگاری پیش از روزگار ما چنین بود»، اما وقتی می‌گوییم «یکی بود یکی نبود، و سردی بود چنین و چنان بود» جز اینکه زنگ اخباری را بصداء درآورده‌ایم دیگر چه چیزی از آن می‌فهمیم؟ و این است راز بلاغت جمله‌ای که نگارنده از طفولیت شنیده بود و در کتاب به کار برد. و بگذریم از این گفتگو که در این مجال نمی‌تواند هرگاه ما دو جمله اصیل ایرانی و قدیمی داشته باشیم و هر دو را تعمیم بدهیم تا هر یکی را در تقاطعی هم که احتمالاً نشنیده‌اند با آن آشنا شوند چه زبانی خواهد داشت و مگر نه اینست که اینهم یکی از راههای غنی شدن زبان است؟ والسلام.

تیر ماه ۱۳۳۹ م. آذر

آثار چاپ شده آذربیدی

- * خودآموز مقدساتی شطرنج و خودآموز عکاسی برای مبتدیان، ۱۳۳۳
- * **قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب:** ۷ جلد چاپ اسیرکبیر (مشرتک در اخذ جایزه سلطنتی، نوروز ۱۳۴۷)
- جلد اول: قصه‌های کلیله و دبنه، ۱۳۳۹ (جلد دوم: قصه‌های مرزبان نامه، ۱۳۳۸) جلد سوم: قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه، ۱۳۴۱، برنده جایزه ادبی یونسکو (جلد چهارم: قصه‌های مثنوی مولوی، ۱۳۴۳) کتاب برگزیده سال بانتخاب شورای کتاب کودک (جلد پنجم: قصه‌های قرآن، ۱۳۴۵، کتاب برگزیده سال بانتخاب شورای کتاب کودک) جلد ششم، قصه‌های شیخ عطار، ۱۳۴۷ (جلد هفتم: قصه‌های گلستان و ملستان، ۱۳۵۲).
- * **قصه‌های تازه از کتاب‌های کهن:** ۱۰ دفتر، چاپ اشرفی: (برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان: نوروز ۱۳۴۷)
- دفتر اول: خبر و شر، ۱۳۴۴ (دفتر دوم: حق و ناحق، ۱۳۴۵) (دفتر سوم: ده حکایت، ۱۳۴۵) دفتر چهارم: بچه آدم، ۱۳۴۵، کتاب برگزیده سال بانتخاب شورای کتاب کودک (دفتر پنجم: پنج افسانه، ۱۳۴۵) دفتر ششم: مرد و ناسرد، ۱۳۴۶ (دفتر هفتم: قصه‌ها و مثل‌ها، ۱۳۴۶) (دفتر هشتم: هشت بهشت منظوم همراه با شرح حال آذر یزدی نوشته خودش، ۱۳۵۰) (دفتر نهم: یافته‌دانه، ۱۳۵۱) (دفتر دهم: اصل موضوع و ۱۴ حکایت دیگر، ۱۳۵۱)
- * **گریه ناقلا، ترجمه، ۱۳۴۲ چاپ دوم اشرفی ۱۳۵۱**
- * **شعر قند و عسل یا حکایت بشه و زنبور عسل و گاو، ۱۳۴۵**
- مثنوی **بچه خوب** در شش فصل و یازده حکایت: چاپ اشرفی بمناسبت روز جهانی کتاب کودک در سال جهانی کتاب، ۱۴ فروردین ۱۳۵۱

[نشانی پستی آذربیدی: صندوق پستی ۱۰۹۱ - تهران]

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

(۱) قصه‌های کلیله و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلیله و دمنه و انوار سهیلی در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه در ۱۸۸ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۱ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه در ۱۶۰ صفحه با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی (برنده جایزه بین‌المللی یونسکو)

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۴ قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی در ۱۹۲ صفحه، با ۲۲ تصویر نقاشی از مرتضی ممیز (کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در ۲۶۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز (نیز کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید مثقالی)

(۷) قصه‌های گلستان و مصلتان

دارای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آثاری که با سبک گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی اکبر صادقی

